حضرت مولانا [illegible]

[illegible]

مفتاح التوحيد

للدرويش علي بن عثمان

الشاشي

1

2

والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله الطيبين
وسلم على جميع الأنبياء والمرسلين بسم الله وبالله توكلت على الله
لا حول ولا قوة إلا بالله العلي العظيم وحسبي الله ونعم الوكيل حسبي الله وكفى
وإن يريدوا أن يخدعوك فإن حسبك الله هو الذي أيدك بنصره
وبالمؤمنين وألف بين قلوبهم يا أيها النبي حسبك الله ومن اتبعك
من المؤمنين حسبنا الله سيؤتينا الله من فضله ورسوله إنا إلى الله راغبون
الذين قال لهم الناس إن الناس قد جمعوا لكم فاخشوهم فزادهم إيمانا
وقالوا حسبنا الله ونعم الوكيل فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم يمسسهم
سوء واتبعوا رضوان الله والله ذو فضل عظيم فإن تولوا فقل
حسبي الله لا إله إلا هو عليه توكلت وهو رب العرش العظيم لا إله إلا
أنت سبحانك إني كنت من الظالمين فاستجبنا له ونجيناه من الغم
وكذلك ننجي المؤمنين

از مشفقی

چشم هر قومی بسوی مانده است
ز الطاف دیگر یک روز روزی داده است

دلقی و دو پاره نان و کنجی و حضور
دیگر همه سر بسر خیالست غرور

از ثانیه

ای نی آن بادی که داری یاد در سر از یاری بگو
گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کو در کوش من کرد دیگران محرم نیند
با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو
ای مسیح حسن دادیم که با تو همدم الست
با کسی که عشق او بستست زناری بگو
بانگ میزن بلبل آشفته را کر عاشقی
نی چه نالی نی رخ دلدار ما باری بگو

از شیخ قدس الله سره فرمود در کتب آسمانی آمده است که داود پیغمبر صلوات الله
علیه گفت یا رب دوستان خود را بمن نمای وحی فرمود که بکوه لبنان رو که
در آنجا دوازده تن را از جوانان و کهل و پیر چون بآنجا رسی سلام ما بایشان
رسان و بگوی چرا از من حاجتی نمی طلبید یقین بدانید و معلوم گردانید
که ما شما را برگزیده ایم بدوستی خود و شما را ولایت ارزانی داشته ایم
داود بکوه لبنان رفت آن طایفه را بر کنار چشمه آب دید که بعبادت مشغولند
چون داود را بدیدند ازو بگریختند داود علیه السلام چون حال ایشان بدید
ایشان را گفت انی رسول الله الیکم از حضرت حق بفاتحی بشما آورده ام ایشان
چون این بشنیدند پیش داود آمدند داود ایشان را گفت پروردگار شما را
سلام می رساند که من شما را بدوستی خود برگزیده ام و منتظر ساعت بساعتی
در شما نظر میکنم بسمع قدیم آواز شما میشنوم چرا از من حاجتی نمی طلبید ایشان
چون این سخن بشنیدند چشمهای ایشان اشک ریزان گشت و دلهاشان پر شور
انگیز شد شیخ ایشان بر خاست و گفت سبحانک سبحانک نحن عبیدک و ابنو عبیدک
فاغفر لنا ما قطع قلوبنا من ذکرک فیما مضی من عمرنا یکی دیگر گفت
سبحانک سبحانک نحن عبیدک و ابنو عبیدک فامنن علینا بحسن النظر فیما بیننا
وبینک

3

وبینک و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک نحن عبیدک و ابنو عبیدک [illegible] علی الدعاء
و قد علمت انه لا حاجة لنا فی شیء من امورنا فادم لنا لزوم الطریق الیک و بذالک المنة
علینا و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک نحن مقصرون فی طلب رضاک فاعنا علیه بجودک
و یکی دیگر گفت که سبحانک سبحانک من نطفة خلقتنا و مننت علینا بالتفکر فی عظمتک
فحق اعلی الکلام من هو مشتغل بعظمتک متفکر فی جلالک فطلبنا الدنو من نورک
و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک کلت السنتنا عن دعائک لعظم شانک و قربک
من اولیائک و کثرت محبتک علی اهل محبتک و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک
حاجاتنا اما هی النظر علی وجهک و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک کیف نحکم العباد
علی سبیل اذا امرتنا بالدعا بجودک فهب لنا نورا نهتدی به فی الظلمات من
اطباق السموات و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک نسالک تمام نعمتک فیما وهبت لنا
و تفضلت به علینا و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک ندعوک ان تقبل علینا و نحن
عبیدنا و یکی دیگر گفت لا حاجة لنا فی شیء من خلقک فامنن علینا بالنظر الی جمال وجهک
و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک اسالک من بینهم ان تعمی عینی عن النظر الی الدنیا
و اهلها و قلبی و عن الاشتغال بالآخرة و یکی دیگر گفت سبحانک سبحانک
تبارکت و تعالیت محب اولیائک فامنن علینا بالاشتغال القلب عن کل شیء دونک

کتاب جلال الدین

کتاب انتخاب مثنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

4

کتاب انتخاب مثنوی مولانا

جلال الدین قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم یا الله یا اله الاولین والآخرین یا الله یا رحمن و یا رحیم
یا خالق یا وهاب یا رب یا حی یا قیوم یا هو یا من هو یا من لا هو الا هو
یا من لا هو [illegible] یعلم احد کیف هو الا هو یا من لا یدری احد کیف هو الا هو
یا من لا هو کما هو الا هو یا من لا یدبر الامر الا هو یا من لا یعلم الغیب الا هو
هو الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم وعنت الوجوه للحی القیوم یا حی یا قیوم والهکم اله
واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم یا هو یا من هو هو ولا هو الا هو ولا یعلم احد
کیف هو الا هو یا من امره بین الکاف والنون انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
کن فیکون فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون یا هو یا من هو
هو ولا هو الا هو یا لا اله الا هو یا لا اله الا انت الاول الا انت الاول
یا افضیح یا افطیح یا الخیخ یا افصح یا افلح یا اخج ولا حول ولا قوة
الا بالله العلی العظیم وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

[illegible]

وقال ابا یزید قدس الله سره رأیت ربی فی المنام [illegible]
فقلت یا رب ما الفرض والسنة [illegible]
الفرض صحبة المولی والسنة الصبر [illegible] والحرام
الی الدنیا والحلال [illegible] ترک [illegible]
السنة [illegible] الدنیا والفرض الصحبة [illegible]

باب اول در حمد خدای عز و جل

ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بر معنیهاست رب العالمین
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
واحد اندر ملک و او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

[illegible] اللهم انت ربی لا اله الا انت علیک توکلت وانت رب العرش العظیم ما شاء الله کان وما لم یشأ لم یکن اعلم ان الله علی کل شیء قدیر وان الله قد احاط بکل شیء علما واحصی کل شیء عددا اللهم انی اعوذ بک من شر نفسی ومن شر کل دابة انت آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة
والسلام على رسوله محمد واله اجمعين اما بعد از حمد
خداى عز و جل بندهٔ نحيف درويش على بن عثمان
الشاشى زاد الله سبحانه شوقا و محبة بيت
دايما از شوق يارب كوى با ... سخن چوكان محبت كوى با
بيرون اورده اين درهارا بتوفيق الله و عونه از درياى مشتاقان
قدوة العارفين قدوة المحققين مولانا جلال الدين رومى
قدس الله سبحانه روحه العزيز از براى مسرت دل مشتاقان
و روح روح عرفا سلمهم الله وابقاهم و نام نهاده شد معدن

HACI MAHMUD EFENDİ Vakıf Kütüphanesi
T.C. İstanbul ... Kütüphanesi 1923
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt No: 3079
Eski kayıt No:

التوحيد وجمع كردم اين درهارا در هشتاد و هشت باب
واينست فهرست ابواب باب ۳ [illegible] در حمد خداى
[illegible] جل باب ۱۳ دوم در نعت رسول صم باب ۱۶ سيم
در وصف صديق رض باب ۱۷ چهارم در مدح عمر رضى الله عنه
باب ۱۸ پنجم در مدح عثمان رض باب ۱۹ ششم
در مدح على كرم الله وجهه باب ۲۵ هفتم در ايمان
باب ۳۱ هشتم در طهارت باب ۲۳ نهم در نماز
باب ۳۷ يازدهم در زكوة باب ۲۸ دوازدهم در حج
باب ۳۹ سيزدهم در علم باب ۳۱ چهاردهم در توحيد باب ۳۲ پانزدهم
در صدق باب شانزدهم در عشق باب هفدهم در اخلاص
باب هژدهم در توبه باب نوزدهم در زهد

باب بیستم در عفو باب بیست و یکم در جهاد باب بیست و دوم
در مراقبه باب بیست و سیم در تقوی باب بیست و چهارم در ذکر
باب بیست و پنجم در استغفار باب بیست و ششم در خلوت
باب بیست و هفتم در تفکر باب بیست و هشتم در خوف باب بیست و نهم
در رجا باب سی ام در صبر و حلم باب سی و یکم در شکر
باب سی و دوم در وفا باب سی و سیم در توکل باب سی و چهارم
در رضا بقضا باب سی و پنجم در تسلیم باب سی و ششم در...
باب سی و هفتم در قرب باب سی و هشتم در انس باب سی و نهم
در مکاشفه و مشاهده باب چهلم در وجد و شوق باب چهل و یکم
در فنا و بقا باب چهل و دوم در صحبت باب چهل و سیم در طلب
باب چهل و چهارم در وصف اولیا باب چهل و پنجم در احتیاج...

6

باب چهل و ششم در تصوف باب چهل و هفتم در تحقیق و تقلید باب
چهل و هشتم در مکالمه باب چهل و نهم در مدح نطق باب پنجاهم در کوته زبانی
باب پنجاه و یکم در مذمت ان بطش ربک لشدید باب پنجاه و دوم
در مذمت اهل دنیا باب پنجاه و سیم در مذهب اهل نفاق باب پنجاه و چهارم
در حرص باب پنجاه و پنجم در قناعت باب پنجاه و ششم در طمع باب
پنجاه و هفتم در حسد باب پنجاه و هشتم در عداوت شیطان باب پنجاه و نهم
در مدح طاعت باب شصتم در مذمت معصیت باب شصت و یکم
در عدل و ظلم باب شصت و دوم در حسن خلق باب شصت و سیم در جوانمردی
باب شصت و چهارم در ادب باب شصت و پنجم در کبر و عجب باب
شصت و ششم در ریاضت باب شصت و هفتم در رحم و شفقت باب
شصت و هشتم در تضرع و گریستن باب شصت و نهم در دعا باب

هفتادم در وسواس باب هفتاد و یکم در مذمت تن
باب هفتاد و دوم در نفس باب هفتاد و سیم در شهوت
باب هفتاد و چهارم در عقل باب هفتاد و پنجم در دل باب
هفتاد و ششم در روح باب هفتاد و هفتم در مرگ فجار
باب هفتاد و هشتم در مرگ ابرار تمام شد فهرست ابواب

باب اول در حمد خدای عز و جل

ای خدای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
کنت المعنی هو الله شیخ دین — بحر معنیهاست رب العالمین
صانع بی آلت و بی جارحه — واجب آمد هدیهای راجحه
واحد اندر ملک او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
خالق افلاک و انجم بر علا — مردم و دیو و پری و مرغ را

٧

خالق دریا و دشت و کوه و تیه — ملکت او بی حد و او بی شبیه
ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را بکرده بو البشر
ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزایی در زمین از اختران
رو نکرد اینم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
هیچ برگی بر نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق کادخلو
در زمینها و آسمانها ذره — تا نجنباند نگردد [illegible]
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان

چو وجوهت لشکر حق از وفاق   ریزا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست   دشمنی با جان جان آسان کیست

خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت   که از آن آید همی خفر بعیت

بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت   هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت   اندر امن سرمدی قصری بساخت

ظن رها کن بدگمانی و ضلال   سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

باز در گوشش دمد نکته مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوشش ابر آن گویا چه خواند   کو چو مشک از دیده خود اشک راند

در تردد هر که او آشفته است   حق بگوشش آن معما گفته است

کل یوم هو فی شأن را بخوان   مرد را بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز آن بود   کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک سوی آن اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل

صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند

از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

صد هزاران می چشانند هوش را | که خبر نبود دو چشم و گوش را
حاکم است او یفعل الله ما یشا | او ز عین درد انگیزد دوا
در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری
فهم خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکسته می نگیرد فضل شاه
کی شود چون نیست رنجوری نزار | از کمال صنعت آن طب آشکار
خواجه آشکسته بند آنجا رود | که در آنجا پای آشکسته بود
چون شکسته دل شدی از حال خویش | جابر آشکستگان دیدی به پیش
دست آشکسته بر آور در دعا | سوی آشکسته بود فضل خدا
خواری و دونی مسها بر ملا | گر نباشد کی نماید کیمیا
هیچ کس در ملک او بی امر او | در نیفزاید سر یکتای مو
گر بیابان پر شود زر و نقود | بی رضای حق جوی نتوان ربود

تا نشان

9

تا نشان حق نیارد نوبهار | خاک سرها را نگردد آشکار
در زمستان نشان اگرچه دادهٔ کل | آن خدا با زاخدا طاوس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم | این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان | حق برویاند باغ و بوستان
هر جمادی را کند فضلش خبیر | عاقلان را کرده قهر او ضریر
صد هزاران نیزهٔ فرعون را | در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود | پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود | پیش حرف امیش آن عار بود
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه | یوغ بر گردن ببندشان اله
می پرستیدند اختری گور زکند | رو بوا آید کو اختر کند
می پرستیدند آفتاب چرخ را | خوار کرده جان عالی نرخ را

افتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

گفت گر تو فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتاده است در قعده رضا

کارها اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو نهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم

با چنین نایب خداوندی کسی کا / چونک نیز دگر نباشد او خسی

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا

لا تدع قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

از فراق و هجر میگوییم سخن / هرچه خواهی کن و لیکن این مکن

لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

بذر نیک قهر تابه از حکم دو کون / نعم رب العالمین نعم عون

آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هرچه را راست فضل او کند

رحمتهای ما امینی او و هد / ننگ را ماه هیعینی او و ماد

گه گهی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش

مشتری ما است الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری خو که جویان تو اوست / عالم آغاز و پایان تو اوست

زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری

کاو ز هیچ خلقش ننگ نیست / از مروت آن کریم آنرا خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

لابه اندیش و مکن با لابه کر / خر بدان شاه رحیم و دادگر

این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بی درمان توی

بانگ کرد هر چو در وای شود / از سخن تا خود چه در وایی شود

غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد

تا دلی بینی عزیزی ز... بتر / وانکه میراثش ... است آن نظر

گر نه فرزند بینی او ز غیب / پس تو میراث این ملک چون بینی

مرد را افغان … … بود | با کریا … … بود
زانکه او بود بی مثل و ندید | دیده ابلیس جز طینی ندید
ای دریغا … … | آفتابی اندر ذره … …
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا
پیش بینا … … | … این … …
… … | … … … …
… … … | تا که … … … …
تا فریبی آن … پاکی … | … … … …
علم او خود را اگر چه … | خویشتن را … باید شناخت
دیگر … … … | … … … …
خویشتن … … خوب … | … … …

صد هزاران علم و اندیشه کرده | هر یکی … … گروه
گفت … … که عکس یکدگر | … احوالت بجز … نیست
ور نه حکمت بر زبان تا حکیم | حیلهای … … …
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش کن و تو هوش دار
تا بکی … خیال لا … | … … … عجب واقعه
تا که گفتا … … تو بود | … با … … … …
صید گیر … … … | … … … … …
از سخن … … … | منتظر … … … استماع
منصب … … شهوتی … | هر خیال شهوتی در ره … است
گر بفضلش … … … | کی فرستادی خدا چندین رسول
این سخن … … … | … … … … …

[illegible]

[illegible] شد [illegible] / [illegible] ماند مغز نفس [illegible]

[illegible] فکر [illegible] / آتش [illegible] چون فزون شد مغز [illegible]

جوزها در پوستها آوازه‌ایست / مغز و روغن را نبود آوازی کجاست

چندگاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / یکدو روزی امتحان را گنگ باش

تو که معشوقی کنی [illegible] عاشقی / [illegible] کار [illegible] عاشقی

ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند بینی مشتری

سر بجنباند به پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان عمر تو

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر

[illegible] / [illegible] خود و خالی میکنی

متصل

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

باب [illegible]

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و پیش

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست

معدن گرمیست اندر لامکان / سقف دوزخ از شرارش یک دخان

[illegible] بگشای ای اصل تو از لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان

کو ببینی میل خود [illegible] / [illegible] بر گشا چون هما
پیر ببینی میل خود [illegible] / بود در [illegible] هیچ نشین از چنین
عاقلان خود تو جها پیش [illegible] کنند / [illegible] اگر بسر بری زند
ز ابتدای کار آخر [illegible] / [illegible]
هر چه از وی شاد گردی در جهان / [illegible]
راه کشتی شاد پس کس شاد شد / [illegible] شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه / پیش گوی [illegible] تو [illegible]
گفت دنیا لعب و لهو است و شما / کودکید و راست [illegible]
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست

هر که او

هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخر بین تر او مسعودتر
فضل مردان بر زنان [illegible] / زان بود که مرد پایان بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت بینی کم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت آنها و رشک دیده‌اند
[illegible] دیده اول [illegible] / پس مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور [illegible] باشد گه حالی دیده [illegible] / چون بهایم بیخبر از بار و بس
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان
باز گو ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
تخته بند است آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر ریشش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود

خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود

ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون [illegible] بیابی [illegible] ملک آن تست

ملک را تو ملکت شرق و غرب گیر | چون نمی‌ماند تو از وی [illegible] گیر

ای خنک آن کز این ملکت بجست | که اجل این [illegible] ویران [illegible]

ملکت کون ماند جاودان | ای دولت خفته تو اندر [illegible]

هیچ دل را بر چنین بیهی منه | نام دولت بر چنین [illegible] منه

مرد باشی در بخود مردان مشو | رو بسر خود دیگر و سر گردان مشو

ساجد آن مهتاب پاینده زود | پیش باز [illegible] و زین [illegible]

[illegible] ماند زین [illegible] | هم از کهف دقت وان گه [illegible]

پیدا جهان جاودان [illegible] | که از نو مهتاب پیموده خسیم

[illegible] کنده گر یابی بانغمه از شتاب | سا [illegible] او ز نور ماهتاب

چون [illegible] | بیم شد گر باس [illegible] تهی

[illegible] باشد خیال اندر روا | تو جهانی بر خیالی بین روان

[illegible] شان [illegible] | بر خیالی فخرشان و ننگشان

[illegible] دنیاست | عکس مه رویان بستان خداست

انبیا [illegible] اختیار | جاهلان را کار دنیی اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش | می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند | سوی علیین جان و دل شدند

[illegible] حب کو دنیا بجست   [illegible] حبت کو عقبا بجست

ملکها در کسب دنیا بار داشت   ملکها ترک دنیا وا روا داشت

چیست دنیا از خدا غافل بدن   نی قماش و نقره و میزان و زن

مال و زر سر را بود همچون کلاه   کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

زر به از جانست پیش ابلهان   زر نثار جان بود پیش شهان

مال را کز بهر دین باشی حمول   نعم مال صالح خواندش رسول

هین بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بسته نوبت آزادی مکن

این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان و خود را وارهان

مرغ کو اندر قفس زندانی است   می نجوید رستن از نادانی است

ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط

مرغ کاب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه شور است جات   تو چه دانی شط و جیحون فرات

ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرست از خدا ای دوست چون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم   صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید   صبر چون داری از آن کت آفرید

[illegible] که صبرت نیست [illegible]   چون صبوری داری از چشمهٔ اله

[illegible] شور   پاره پاره بردی خیاط غرور

[illegible] ندید [illegible]   حق خریدارش که الله اشتری

ره نهاران از [illegible] او [illegible]   [illegible] در شکم یقینی بیستت

مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملک عقبی دام مرغان شریف

سوی دریا عزم کن زین آبگیر   بحر جو و ترک این گرداب گیر

حکایت

[illegible] پیغمبر رسول — [illegible] چو [illegible] باب عشق [illegible]

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت [illegible] از ذات گشت خون

[illegible] من بودم از من تا حقی — به [illegible] تا [illegible]

گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چینند

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا [illegible] تازه بمانی تا [illegible]

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنو ای غافل [illegible] از چوبی [illegible]

باب [illegible]

کز رها از خلق شد [illegible] — چند از این [illegible] گدای [illegible]

تا نمیریم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک

این دم از یار انست با تو [illegible] — [illegible] در [illegible]

سینه بگو که [illegible] پیر [illegible] — آنچه فردا خواست شد امروز [illegible]

چند تو چون [illegible] — منتظر چند در رشک [illegible]

قدر [illegible] اعراض او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نازش کش — زانکه هستی در جوال او کهن

از [illegible] بیرون آمدن — تا ببینی یار صدق و [illegible]

[illegible] از قلاب [illegible] — عز او در بدی عیان پیش اجل

این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

در شب [illegible] بود — آب حیوان جهت تاریکی بود

خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو زان سو کنند

این [illegible] دان که در آخر جمله شان — خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر [illegible] — لا تذرنی فرد خواهان از احد

بار دیگر چون یار او که بعد از رگ تر   ... یار او گردد ...
بر ... فردوس آمد ...   ... بعد ... و ... گیرها
... او شکست است و ویران ...   گفت او ... وفای ...
گر خورد سوگند ... در ...   ... سوگند ...
... سوگند گفتش ...   ... سوگندش ...
نفس او ... مشغول ...   ... خورده گیر
ای بلند ... عشقی   ... مشتقی
... زان آمد عذاب کافران   ... باشد امتحان
... دل چون سنگ را ما چند چند   ... رفت پند
ای ... طاهر ...   ای برادر ... [illegible]
ای ترا ... جان و قیام   ای ترا ... صیام

ای ترا خود زبان از ... گوش   ای نظر کردن بحرمت پیش و پس
ای ترا از ظلم توبه پر فروش   ... دعا کندم ...
چون ترا زوری بکش بود ...   زانکه چون خویش ترا زوری ...
خویش را رنجور سازی زار زار   تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است   در ره این از بند آهن کی کم است
گرد حق ناموس ز بند ...   ای بسا بسته به بند ناپدید
ای بسا کفار را سودای دین   بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر   بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا
ای عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران

حکایت

آن یکی گفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله

چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

چون شعیب این نکتها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او
وان گرفتن را نشانی جوید او

گفت ستارم

گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از زکات و از نماز و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی
لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال
صورت بی جان نباشد جز خیال

[illegible] در مذمت اهل نفاق

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل پس یکسان بدی

پست هستی چون جهانی و ضمیر ور / صورتش بگذار و در معنی نگر

گر بصورت بلند ... / جنت و گلستان و گلستان

هرکه آتش هست خود این بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نمرد اندر این صورت بند / مرد و نا ... کشته شود نیست بد

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

نان گلست و گوشت کمتر خور از این / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر افتاده دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در پای شیران خوش‌تگی

گوش جز بخروش و ... بانگ کوشش خوا / کمین سخن را در نیابد گوش خر

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هر خود سالک شده واصل شده / صفای و اکرده بر دیو ... کمده

از خدا بوی نه او را نی اثر / دعوی او فزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

خانه گیرد همچو سگ بر بام بد / تنگ دارد از وجود او ... بد

بی نوا ... نان و خوان ایجاب / پیش او انداخت حق یک استخوان

دیگری فرد آهی ای قلبنا غلف / دست او انبیا بال دیگران
تو بگو ما را به در کرمان نیست / سوی من منکر بزاری بیست
طالب چرا اینی اخلاق تن شدیم / دست بحشیده اندر الوهیت زدیم
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
تا بافسون مالک دنیا شوم / [illegible] ما کاندر گو [illegible]
گرچه [illegible] / پند را اندر [illegible] باید [illegible]
تو بصد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / کی بود گرفت دمشان در حجر
زانکه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر

آن مگس را که نشان دارد ز صفت / نی مگس باشد نه زنبور [illegible]
آینه که عیب رو دارد نهان / از زبان خاطرش تا [illegible]
آنچه بود منافق با مکر شد / این چنین [illegible] بتوانی بیجو
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را [illegible] کند
ده کس از کین [illegible] گر کس شود / [illegible] نبیت بود پسند
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پند گو
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

[illegible]

[illegible] | [illegible]

بلکه از جمشید کی بود این زبان | [illegible] که شنید این بیان

[illegible] | خواندی خوانی [illegible]

چند ازین [illegible] | چند از آن [illegible] پرهیز کرد

خاصه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خان و مان چند در راه است [illegible] | [illegible]

باب [illegible] و چهارم در حرص

بدگمانی بردن و حرص اندر بنا | [illegible] بیش خوانی [illegible]

هر که در وی یک دعوت رحمان بود | او گدا چشم است اگر سلطان بود

حرص نابینا ست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او | نبیند [illegible]

بارها در دام حرص افتاده [illegible] | جنس خود را [illegible] دیدن [illegible]

حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده [illegible] صد دهان

بگسل از پای کرد حرص است و حسد | یاد کن فی جیدها حبل مسد

حرص کور است [illegible] | دیو چون با خویش [illegible] کند

[illegible] کند | [illegible] نقصان انسان می‌کند

[illegible] ان | که ندارد تاب جان و جاودان

چون ندارد جان جاوید او ثبات | او را ابر اجل [illegible]

حرص دنیا پیری [illegible] | [illegible] که خدایش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و [illegible] شد

این سگان شصت ساله را نگر | هر دمی دندان سگشان تیزتر

پر ز سنگ زانیست [illegible] پوشیده | این سگان پر اطلس [illegible]
[illegible] دوزخ | دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
[illegible] پوزبست | [illegible] غضب را مسلخ است
اژدهای هست [illegible] | حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
[illegible] دانه را | باز کن [illegible]
این حریصی [illegible] | [illegible] خرسند [illegible]
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
حرص و شهوت مرد را [illegible] کند | ز استقامت روح را مبدل کند
هوشیاری آفتاب و حرص یخ | هوشیاری آب و این عالم وسخ
مرغ کو ناخورده است آب زلال | اندر آب شور دارد پر و بال
در میان چوب گوید کرم چوب | مر کرا باشد چنین حلوای خوب

کرم سرگین در میان آن حدث | در جهان نقلی نداند جز خبث
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت | چون ببینی [illegible]
پادم دنیا مقدم آمده است | تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی | در شکرخانه [illegible] شوی
[illegible] | زین جهان [illegible] بچشم
صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه | چند گنجد قسمت یک روزه
کوزه چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد

باب سی و هشتم در قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
چون قناعت [illegible] گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
سرکه مفروش [illegible] جان / از قناعت [illegible] انگبین
[illegible] قناعت [illegible] / [illegible] هیچکس [illegible] نشد
زانکه رغی کو [illegible] / [illegible] تر و [illegible]
چون بریده گشت حلق رزق خوار / [illegible] چون شد خوش گوار
هم بدان قانع شد و اندر گذشت / [illegible] دانی پر و بالش را بجست
سایه آن باشد که مال او نگداخت / قانع آن باشد که [illegible]
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو / [illegible]
اندرین عالم هزاران جانور / [illegible]
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / [illegible] رزق بر توست ای مجیب
[illegible] / [illegible] المعیل
[illegible] / [illegible] حیات جان ببال
زان غذا [illegible] / [illegible] پلی نان سپید
[illegible] رنگهاست / [illegible] اندر انتظاران لقاست
[illegible] / [illegible] کانش قانع است
[illegible] زین نان جان / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد [illegible] ای فلان / رو مگردان از محله کازران

اقتدا کی کنند از قناعت زنده است / این از فقر و قناعت دو نان جدا است

... که ببایدش سر نهند / وین ز گنج زر بهشتی جهد

این همه غمها که اندر سینه است / از نبار و گرد و باد و بود ناست

این عنان ... مکن چون ... / این چنین شد وان جهان و سوالست

حاشه لله طمع ... خلق نیست / از قناعت در دل من جا ... ست

از طمع هرگز نخواهم ... / ... گرد ... بر گردن

باب بیست و ششم در طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را / پرده از ... تو بردار ... طمع را

هر کرا باشد طمع الکن بود / ... چشم ...

کر ترا از ... طمع بودی بال / راست کی گفتی ترا زو خیال

پیش او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

خواجه در عیب

خواجه در عیب است خوشتر تا بکوش / خواجه را باشد ... از عیب پوش

گر طمع عیبش نه بیند ... / گشت ... تا جا ...

در گدا گوید سخن چون زیرکان / ... کار ... و درد کان

گر را ز دلشان ... دارد ز جهان / تا ... بر دشوار سهل

باب بیست و هفتم در حسد

در حسد ... / در حسد ابلیس را باشد غلو

گر ز آدم ... از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

... بر راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این ... / گر حسد آلوده باشد خان و مان

گر حسد خانه حسد آید ولیک / آن حسد را پاک گرداند الله نیک

... بی بیان پا کیست / گنج نورانیست از ظلم خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد … زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا … خاک بر سر کن حسد را همچو ما
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است … بلک از جمله کمیها بدتر است
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت … وز حسد خود را بیالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد … ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
آن بلیس از ننگ و عار کمتری … خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود … خود چه بالا بلک خون پالا بود
آن شیاطین خود حسود کهنه اند … یک زمان از رهزنی خالی نیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند … از حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت … این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم … داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت … این حسد در فعل از گرگان گذشت
هر که را باشد مزاج طبع سست … او نخواهد هیچکس را تن درست
هر که را دید او کمال از چپ و راست … از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته … می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم … از کمال دیگران نفتی بغم
در قدیم خانی نال و بند [illegible] … چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان را ببین که از حسد لشکر کشند … از حسد خویشان خود را می کشند
خان و مانها ز رشک حسد با شهان … ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
از خدا می خواه دفع این حسد … تا خدایت وارهاند از جسد
گر حسد ور چشم بد هیچ شک … سیر و گردش را بلکه داند فلک
بی حسد [illegible] مبین و پای بین … تا که سوء العین بگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی بشنو بخوان

احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و [illegible] افنا شدی

کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دین بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / وز حسود [illegible] گشته‌اند

بیان جاه و حشم در راه حق [illegible]

طفل جان را از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانک با دیو لعین همشیره‌ای

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

[illegible] / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

[illegible] / [illegible]

جان فدا کردن [illegible] خیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیامد هیچ کام

در هوای آنکه گویندت زهی
بسته‌ای در گردن جانت زهی

هین بشد فرصت و بیگاه است روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز

کار تو این بود از وقت ولاد
پیشه‌ات دم کردن از دام و داد

زان شکار دانه‌ی و بیهوده بود
دست در کن هیچ یابی تار پود

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

پس فرشته دیو گشته عرضه دار
بهر تمییز عدو از اخیار

وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه داری میکند در روان غریو

می‌شود زین الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نمازای با نمک
زان سلام آورد باید با ملک

که ز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نمازم شد روان

28

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا ازین غم منی

این دو ضد عرضه کننده در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش

از سخنشان واشناسی بی‌گزند
کاین سخن گویان نهان اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه می‌کردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان
که از آن سوی است ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایی می‌زنیم

آن گره کو با بابت بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

اینکه دون یار او و ایشان زیان | در نگر شناس از حق و جان
پس عدو او نباشد آن یار بود | پس خوابها که مهار او بود
هر که درد نیا خود بلبیس دید | ور زحد شد دوست رد تعظیم و ریو
چون نگه داری کرد چیزی تا نام او | پس بگفت ای بری دشمن نکم
هر که جست از دام شیطان در نماز | رست از قید دو عالم وقت راز
زانکه این شیطان حسود جان تست | انبیا در فکرت ایمان تست
بانگ شیطان گله بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست

باب سی و نهم در مدح طاعت

آدمی را همت در هر کار دست | بلک از و مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

ما درین دعوی و دلیل قضا | بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان | فعل و قول ما شهودست و بیان
این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد | هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیر
پس ز فعلی مسجد آمد هم گواه | کو همی آمد پی از دور راه
این گواهی چیست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل و غیر آن
فعل و قول آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر
تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه اش صدق که موقوفی بدان
چون زنی چون که نیکی میکنی | بر جنایت در راحتی ترمی زنی
چونکه تنفر و فسادی میبرد | آن حیوة و ذوق پنهان میشود

دست کور از حبل الله بزن / چو با روبهی یزدانی مشکن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / رفته از مستوریان عار از هواست
گوش بربند از نزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کار که ویران عمل رفته ز ساز
بیخ های خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
گر تو با بد بیابان زر داست / روز و شب مانند دینار اشمراست
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سیوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

بلکه خود را در صفا گوری کنی — در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره — نبود از اصحاب معنی آن سره
از برون بر ظاهرش نقش و حلل — ور درون اندیشه‌های زار زار
همچو گور کافران بیرون حلل — اندرون قهر خدا عز و جل
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای — قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من بخشیدم ز خود آن کی شدند
آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی

[illegible]

باب ششم

اسپر آهن بود صبر ای پدر — حق نوشته بر سپر جاء الظفر
مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب
گفت حق ایوب را در مکرمت — من بهر موییت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر — صبر دیدی صبر دادن را نگر
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل — خاصه صبر از بهر آن شمع چگل
هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا
از وفا و خجلت حلم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران

هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آنرا بصبر و کسب جست

هر کرا دیدی برهنه و بی نوا / هست بر بی صبری او آن گوا

با سپاسهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعلم من لدن

صبر با نا اهل اهلانرا جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا

همچو کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوی مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوی آرزوی کودکان

مه که صبر

مه که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوی خورد واپستر رود

پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / بر کشانیدش ببالای طباق

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

این تأنی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هیزهٔ شیطان بود

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان

تیغ حلم کردن خشم زدست | خشم حق بر من همه رحمت شدست

صبر دار از روز رانی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

شکر می کن مر خدا را در نعم | نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم

شکر منعم واجب آید در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد

باب سی و یکم در شکر

شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر یزدان طوق هر گردن بود | نی جدال و روترش کردن بود

گر ترش

گر ترش رو کردن آمد شکر بس | پس چو سرکه شکر گوی نیست کس

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه

کم شد از بی شکر خوبی هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر

شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه | این از فرعونی و هر فتنه

شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدو اند او است دوست | با عدو از دوست شکوت کی نکوست

شکر از شکر خدا باشد یقین | چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لا شک بحق ملحق بود

رحمت ما ار اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزا
سر زمان در گلشنی شکر خدا — زن برآور چو بلبل صد نوا
دلبر و مطلوب با ما حاضر است — در نثار رحمتش جان شاکر است
جز ز اصل شکر و اصحاب وفا — کم ز ایشان زاست دولت در قفا

باب سی و دوم — در عقل و وفا

عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود — پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست — دشمن و باطل کن تدبیر تست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — ای پی دعوی بدرگاه خدا
چون وفاات نیست باری دم مزن — که سخن دعویست اغلب ما و من
وعدها باشد حقیقی دلپذیر — وعدها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل

وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهد ترا دارد خدا
چون درخت آدمی و بیخ عهد — بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار و لطف ببریده بود
گوش نا اوفوا بعهدی گوش دار — تا که اوفی عهدکم آید ز یار
از وفای حق تو بسته دیده — اذکروا اذکرکم نشنیده
این جماعت را که وافی بوده اند — پر سر اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه — جان عنصر نیز بندهٔ آن گروه
چون ندارد مرد کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست — زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

چو بهر خاک و فنا انکس که ریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت
سوی لطف بی وفایان بین مرو | کان پل ویران بود نیکو شنو
جز توکل جز که تسلیم تمام | در غم و راحت همه مکرست و دام

باب سی و سیم | در توکل

گر توکل می کنی در کار کن | کشت کن پس تکیه بر جبار کن
گفت پیغمبر باواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو
نیست کسی از توکل خوبتر | چیست از تسلیم خود محبوب تر
ان توکل کو خلیلانه ترا | تا نبرد زخمت اسمعیل را
ان توکل کو کلیمانه ترا | تا کند سد راه قعر نیل را
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مدان ای باعیار

حیله کرد انسان و حیله اش دام بود | انکه جان پنداشت خون اشام بود
ما عیال حضرتیم و شیر خواه | گفت الخلق عیال للاله
انکسی کش خدا حافظ بود | مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
نای و موی باد و شیر افشان ابر | در غم ما اند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده | اندرین پستی چه بر چفسیده
هین توکل کن ملرزان پا و دست | رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست
عاشق است و می زند او مول مول | زانکه بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی | خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
اینچنانکه عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
ور تو نشتابی بیاید بر درت | ور تو بشتابی دهد درد سرت
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو اید دوان از عشق تو

[illegible]

رو حیات عشق خواه و جان مخواه | تو از وان رزق خواه و نان مخواه
انکه او از اسمان باران دهد | هم تواند کوز رحمت نان دهد
رزق از وی جو مجو از زید و عمر | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال | نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن | هین کرا خواهی دران دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان | تا تو باشی وارث ملک جهان

الحکا | بیتز

گفت موسی را بوحی دل خدا | کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم | موجب ان تا من ان افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده | وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست | هم ازو مخمور هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند | هم بما در اید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او | اوست جمله خیر او و شر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر | التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ | گر صبی و گر جوان و گر شیخ
هست این ایاک نعبد حصر را | در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر | حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس | طمع یاری هم ز تو داریم و بس
گفت پیغمبر که جنت از اله | گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
ور نخواهی ضامنم پس من ترا | جنت الفردوس دیدار خدا
هین ازو خواهید نه از غیر او | اب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد | بر کف میلش سخا هم او نهد

حکایت

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون بر آید صبح گردد دشت سبز / تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سربسر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف آن شجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / می خورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

نفس ان

باب [illegible] در مذمت معصیت

[illegible] ناخوش نیست / [illegible] و ره زنیست

پس کسان [illegible] تقاضا گرند / [illegible] رضوان و حوابان نهند

تو به اندیشه دگر [illegible] شود / [illegible] آن جرم تا ای [illegible]

آن پشیمانی و یارب رفت از او / شست بر آینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

نو به نو [illegible] معصیت تا شد خفی / پس گذرگاه تو پنداری صفی

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می گیرد دمت

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید به روز رستخیز

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

جمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار / بر تن خود میزنی تو هوش دار

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بدان [illegible]

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا

[illegible] گواهی بیان / در فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

گر ز خود [illegible] راحت از خطر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

[illegible] / نیک چون از حد بشد پیدا کند

[illegible] نخلی [illegible] / چونکه با دزدیم نخلش دار ماست

[illegible] چو نیلی [illegible] / چونکه فرعونیم چون خون میشود

[illegible] پیش راد / کانکه دارند تن را از فساد

هر که او عصیان کند [illegible] شود / کو حسود دولت نیکان شود

دیو چون سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / [illegible] دوید و می چشانید [illegible]
چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو نابکار
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین خفتاش شش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد و شب بر کار شد
آنکه تخم خار کارد در بهستان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

باب صفت و حکم در عدل و ظلم

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / [illegible] که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

[illegible]

ظلم [illegible] جف [illegible] / عدل [illegible] بر خوری جف القلم
بل جفا را هم جفا جف [illegible] / وان وفا را هم وفا جف القلم
فعل پیوست این قضیه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
ای [illegible] پیوسته [illegible] / [illegible] ازین خواب گران
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش چاهی می کنی
این ندانی گر [illegible] چه کنی / هم در این چه عاقبت خود افکنی
گر [illegible] چون کرم پیله رشتن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چهش با هول تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای [illegible] / در قفای خود نبینی جز [illegible]
[illegible] / از پی [illegible] نعمت الله بخوان

گر نه‌ای بی خصم تو از تو رسید / گفت چون ظالم ترا با بلیت در رسید

آنکه از بخه بی سر را بکوفت / [illegible] جاروب کش پاک روفت

مست دنیا قهر خانه کردگار / ور ببینی چون قهر کردی اختیار

تو را چون بره دیدی بی شبان / تو کمان بردی ندادم پاسبان

کی کم از برنا کم آخر بو غلام ام / گر نباشد چاره از وی ناله‌ام

چارسی دارم که ملکش می‌سزد / دم آه او بادی که بر من می‌وزد

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بنالد آنجان گریان شود / ور بکوبد حسن یارب خوان شود

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران شهر از خشم شهان / [illegible] کرد [illegible] ای پسر همان

خشم مردان خشک گرداند آب / [illegible] گرد [illegible] آب

خصم [illegible] تو الله یاد / فضل [illegible] تو زنا کو [illegible] باد

گرچه خوی آن [illegible] هست [illegible] / که [illegible] خلق [illegible] بلا

سگ [illegible] حمله بر مسکین کند / تا تو [illegible] زخم بر غمگین زند

گر نباید که شه جرمی نهد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور نباید که شه رحمت [illegible] / بر مسلمانان فکند از ابجد

باقی بر جان او افتد از آن / صد چو من [illegible] دارد [illegible]

این [illegible] در حق [illegible] شد / [illegible] اندر حق خود مردود شد

رحم [illegible] پیچیده شد / کین شیطانی [illegible] پیچیده شد

هر که را خوی نکو باشد [illegible] / هر کسی کو شیشهٔ دل باشد شکست

باب شصت و دوم در حسن خلق

من نمی‌بینم [illegible] / هیچ اینکت به از خوی نکو

بود [illegible] باشد هم این عصیان تو | [illegible] ازیشان بهر خلد [illegible] دوست

ور بگردد دوست کینش کم شود | [illegible] کینه [illegible] شود

تو از دشمن چو کینه میکشی | [illegible]

آن عداوت اندرو عکس خود است | از صفات [illegible] مشتق است

وان که [illegible] | [illegible] از طبع خویش [illegible]

خلق زشتت اندرو رویت نمود | که تن او صفحه آینه بود

چون که قبح خویش دیدی ای حسن | اندر آینه [illegible]

درگذر از فضل و از جلدی و فن | ای ز ضد [illegible] حسن

پس چنانکه صورت خوب و نکو | [illegible]

ور بود صورت حقیر و ناپذیر | [illegible]

صورت ظاهر فنا گردد بدان | [illegible] جاودان

چند باری

[illegible] | بگذر از نقش سبو [illegible]

[illegible] | از صفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] زدست

[illegible] | [illegible] یار را

[illegible] | [illegible] ترا

[illegible]

[illegible] | نخل [illegible] بگذار پیش آور [illegible]

[illegible] | هر که او شهوت فروشد [illegible]

[illegible] | وای او گر کف چنین شاخ بهشت

[illegible] | برترا بالا کشان تا اصل خویش

نه منت بخشش بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

کز فنا از جود و دست تو نکو / تا بکند فضل آن آیت نای مآل

گر بریزد باد برگ این چنار / برگ بی برگیت بخشد کردگار

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

هر که در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادث پاک خورد

خل نخل از دنت و گردن دو رکن / بخت تو در باب هر چه هست کن

باب شصت و چهارم در ادب

از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی صداع و بی فروخت و بی خرید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

هر چه آید بر تو از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد و باد و بود ماست

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

هین برو در دشت گستاخ بلا / هین بران گو را اندر کربلا

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
ای تواضع برده پیش ابلهان / ای تکبر کرده تو پیش شهان
گرچه پشت با تو نشینند در زمین / خویش را با شاهان نیکو تو نشین
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مزن معکوس عکس آید درست
ما کیم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون کن یکزمانی خاک باش
دانکه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
بحث آنکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

هر که شد آن مرغ خاموشی کند   پر نهد بر دو یک و در خویشتن کند
به خضوع و بندگی و اضطرار   اندرین حضرت ندارد اعتبار
پیش بینا یا نکنی ترک ادب   کار شهوت را از آن کشتی حطب
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
گفت سیماهم وجوه کرده کار   که بود غماز باران سبزه زار

باب بیست و سیم در کبر و عجب

چند جوئی طمطراق و کار و بار   کار و بار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت تر   روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم باد و بروت   ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
خلق را طاق و طرم عاریتست   ابر را طاق و طرم ناپیستست
از پی طاق و طرم خواری کشند   بر امید خر در خواری چه شند

برامید

بر امید توده روزه خرد و کل   گرد خود گرد کرده اند از غم چو دوک
ابتدای کبر و کین از شهوتست   راسخی شهوتت از عادتست
چون شود عادت گشت محکم خوی بد   خشمت آید بر کسی کت واکشد
بت پرستان چونکه خو با بت کنند   با مخالفان بت را دشمنند
چون خلاف خوی تو گوید کسی   کینها خیزد ترا با او بسی
کبر را از خوی من بر می کند   خویش بر من پیر و سرور میکند
تو بدان نخوت و دی کز ترس و بند   چاپلوست گرد مردم روز چند
مر کر اندر دم بجودی میکنند   زهر اندر جان آدمی آکنند
این نکه خبر قاتل دان که هست   از پی پر زهر شد آن کجست
بعض فی پر ز زهر او شود مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر جانش فنند   زهر در جانش کند داد و ستند

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / استخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
حد خود بشناس بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
مؤمنان آینهٔ همدیگر اند / این خبر از پیمبر آورند
ای بدیده عکس بد در روی عم / بد نه عمست آن تویی از خود مرم
جام روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدی کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را کو بد مگو کس را تو بیش
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
سمع او دان دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
باد را بشکن که پس فتنه است باد / پیش از آنکه بشکند او همچو عاد
غم در آن باد از استکبار بود / یار رحمت و پند اشتند اغیار بود
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره رو وا رهد

خواجه باز آ از منی و از سری   سروری کم جو طلب کن سروری

باب شصت و ششم در آفت ریاست

آنچه منصب میکند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان

حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست   حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج   در ریاست بیست چندانست درج

بازگویم دفتری باید دگر   زان خمش کردم که باید درد سر

مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوایی خویش او شدست

حرص حلق و فرج هم از بدرگیست   لیک منصب نیست آن اشکستگیست

تا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید و در چاهی فتاد

احمقان سرور شدستند و ز بیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

ای خدای

ای خدایی که بنور راستین   بروانی دست وان بی آستین

آن خداوندی که در دیده بود   بی دل و بی جان و بی دیده بود

آن خداوندی که دادندت عوام   باز بستانند از تو همچو عام

ده خداوندی عاریت بحق   تا خداوندیت بخشد متفق

مهتری نقطست و آتش ای غوی   ای برادر چون برآذر می روی

هرچه آن هموار باشد با زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را بر مرغ دام فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها   تا بگویی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل   که بگویی این بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر   تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بی گناهان را مگز   فکر کن از ضربت نامحترز

شیطنت کردن کشی بد ور لعنت | مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست | همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد | چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او | رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس | هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال
منصبی کانم ز رویت محتجب است | عین مشغولیست نامش منصب است
تاج از آن اوست آن ما کمر | وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت | کاشتراکت باشد و قدوسیت

خویش را

خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت ترا بر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز | زیرکی بگذار با گولی بساز
بیشتر اصحاب جنت ابله اند | تا ز شر فیلسوفی وارهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
چون گرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بتحقیر از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم
شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت او سبق دارد بر غضب

باب شصت و ششم در رحم و شفقت

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی | لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او | مشکها شان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک

نی غضب غالب بود مانند دیو / نی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن ردسپی زان و کنیز
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
انکه سرها بشکند او از علوا / رحم حق و خلق ناید سوی او
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بین لعنت کنید
هین مبادا غیرت اید از کمین / سرنکون افتید در قعر زمین
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
ان سگی که می گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگانرا هم در ان اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان نیاورد اولیا را بر زمین / که کندشان رحمةً للعالمین

گفت پیغمبر

گفت پیغمبر که رحم ارید بر / جان من کان غنیاً فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر / او صفیاً عالماً بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم ارید ار ز سنگید و ز کوه
انکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم ان عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری امدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
گفت پیغمبر که زنها بر عاقلان / غالب اید سخت بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره شوند
کم بود شان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
شر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

انچه بد تو خواه ان باشد پسند / بر دکر کس ان کن از رنج و کزند
کرچه هر بی درختان می کند / باکیاه تر وی احسان می کند
دست داد ستت خدا کاری بکن / بیکسی کن یاری یاری بکن
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروکر هم سقا هم نایکی
این بنا زیبت عالم بر قرار / هر کسی کاری کند زافتقار
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل اری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
ان خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را ازهم برید
عاقلا وهم و خیال طبع و وهم / هست زه رو را یکی سد عظیم
ظن نیکو بر اخوان الصفا / کرچه اید ظاهر از ایشان جفا

همین زید

همین زید تا ایمن نباید تنگ داشت / هوش را اسرار شان باید گماشت
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
مومن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی ان سلطان الغ
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از و یکباره رو
بلکه کوه و سنگ و اب و خاک را / هست واگشت نهانی با خدا
در میان بحر گر بنشسته ام / بس طمع در اب کوزه بسته ام
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری اید ای فقیر

باب شصت و هشتم در تضرع و گریستن

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
داغ دل اورکه در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند درد

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخر بین مبارک بنده‌ایست
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
هر کجا آب روان خضرت بود / هر کجا اشک روان رحمت بود
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پایاچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش اندر طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

اشک کان

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
تا ابد انا لها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وآن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می کند شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید
اشک می بارد همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده نیم شب
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

زاری ابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوای سلیم
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که دارد درد او بر دوست گو
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی

گرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود می گری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
تا نباشد برق دل را بر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد سر برون
زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قوی‌تر دایه است
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
دعوت زاریست روزی نیاز / بنده را که در نماز آ و بزار

نوحه نمودن کجی یابد فلاح
وان فلاح این زاریست و افتراح

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی نوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی اجسام را زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

گریهٔ با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کنند

حکایت

زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه کم است
در وصال حق دو دیده چه کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو
این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

باب منفعت و الهم در دعا

کم نیاری تو دم خویش در دعا
رو دعای خواه ز اخوان الصفا

آرزوی خواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

دوزخ از مومن گریزد آنچنان
که گریزد مومن از دوزخ بجان

زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

ایمن آبادست این راه نیاز ترک نازش گیر و با این ره بساز

ای اخی دست از دعا کردن مدار با اجابت و با رد اویت چه کار

هر کرا دل پاک شد از اعتلال آن دعایش میرود تا ذو الجلال

پس بخوا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد در کرم دریای جود

آنچنان کن که دعا نام ترا در شب و در روزها گوید دعا

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست فانیست و گفت او گفت خداست

آن دعای بیخود آن خود دیگرست آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

ره کن در اندرون خویش را دور کن ادراک عقل اندیشه را

کیمیا داری دوای پوست کن دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی که رهاند روح را از بی کسی

نی همه ملک جهان دون دهند صد هزاران ملک گوناگون دهند

دادها از حق شناس و بخشش عکس آن دادست اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ تو بمیری وان بماند مرده ریگ

عکس آخر چند پاید در نظر اصل بینی پیشه کن ای کژنظر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز با عطا بخشیدشان عمر دراز

زو حیات عشق خواه و جان مخواه تو از و آن رزق خواه و نان مخواه

خود که گوید این در رحمت نثار که نیابد در اجابت صد هزار

ای بسا مخلص که نالد در دعا تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند او نمی داند بجز تو مستند

ملکها بیگانگانرا می دهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود — هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار
من برین در دارش میکنم — از ره پنهان شکارش میکنم
خوش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن وان راز او
بی مرادی مومنان از نیک و بد — تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت

دزدکی از مارگیری مار برد — ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار — مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش

54

مارگیرش دید پس بشناختش — گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم ازو — کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد — من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک — وز کرم می نشنود یزدان پاک
پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس از چشم خود بیرون کنید

باب هفتادم در حواس

پنبه آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید
سیر بیرونیست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران
حس خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسی جان پای در دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن

صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب

گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

ساز دا اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و این ادراک ما / قطره‌ها باشد در آن بحر صفا

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی می‌چرد

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقل است سنی در وصال

سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هرکه در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست

چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

کرد و چشم حق شناس آمد ترا / دوست بینا ترجمه مرد و سرا

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین آن است

دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانی جذب آفتاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

در گذار این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

باب هفتاد و یکم در مذمت تن

چون ز ره دان این تن پر حیف را / نی شتاب شاید و نه ضعیف را

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی و جوه او از گروه

بت شکستن گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار

گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد جسم تن

تن چو شد بیمار دارو جوت گرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

هر که [illegible] نمی زید او [illegible] مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد
کو [illegible] کشند — آنکه [illegible] راه ولی کشند
چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخر بین غرور است و خطاست
رو نهم کن این حس تو باطل شود — نور جان دارد که یار دل شود
در لحد این چشم را خاک آکند — هست آنچه کور را روشن کند
آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جا نشاند
چونکه کشته گردد این جسم گران — زنده گردد هستی اسرار دان
این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد
آن تنی را کو بود در جان خلل — خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود
این تن گردان فکرت معکوس رو — صد هزاران راز را در آگهی [illegible] کند و

زین بدن

زین بدن [illegible] پنهانی چو پر — [illegible] دگر
جان کشنده [illegible] بالها — [illegible] تنها
هر گرانی و کسل خود از تن است — جان [illegible] جمله در پریدن است
کنده تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن چمن
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات
چون بمردم از حواس بوالبشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پند من بشنو که تن بند قوی است — کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
باز کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
لامکان مسکن بود مر جان تن — نزد عارف این بود حب الوطن

اینش [illegible] که ای [illegible] روح را / یا مثال گشته [illegible] پیدا
[illegible] تن [illegible] خار جان / [illegible] خار جان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید جمله عالم آن تست / جمله جانها طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
برگماند [illegible] حس خود را در نزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان

دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستانش هم [illegible] می‌برند
در بهار لطف [illegible] باید گریست / تو بهار [illegible] لطف [illegible] رخ رست
اشتر آمد [illegible] وجود خارخوار / مصطفی زادی [illegible] اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
این شراب و این کباب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
این همه خود خاک خواریست اند / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاکی اوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند / جمله را هم باز خاکی می‌کند

هندو [illegible] و قفچاق و حبش | [illegible] یک [illegible] گور [illegible]
تا بدانی [illegible] همه رنگ [illegible] و نگار | جمله رو [illegible] مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر این بر بسته دان همچون جرس
کز میان مشک تن را جا شود | روز مردن گند او پیدا شود
ان منافق مشک بر تن می نهد | روح را در قعر گلخن می نهد
مشک را بر تن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

باب هفتاد و دوم در مذمت نفس

مادر بتها بت نفس شماست | زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت سیاه آبه است در کوزه نهان | نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه | نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت

صورت نفس ار بجویی ای پسر | قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن | غرقه صد فرعون با فرعونیان
صد زبان و هر زبانش صد لغت | [illegible] نفس [illegible] در صفت
در خدای موسی و موسی گریز | آب [illegible] را ز فرعونی مریز
آهن نفس و هوا بر هم مزن | کین دو بی زایند چون مرد و زن
بس که خود را کرده بند هوا | کرمکی را کرده تو اژدها
ای تو شیری در تک این چاه فرد | نفس چون خرگوش خونت ریخت خورد
شیر را خرگوش در زندان نشاند | ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
نفس خرگوشت بصحرا در چرا | تو بقعر این چه و چون و چرا
ای که خود را شیر یزدان خوانده | سالها شد با سگی در مانده
آلت اشکار خود جز سگ مدان | کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه کرک چون بسی شد کرکها شود / کی سوی صید و شکار خویش رود

چون بکند [illegible] تو شکار / چون شکار [illegible]

هین سگی [illegible] / کو عدو جان تست [illegible]

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

دشمن آید چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان

این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید ز روبهی

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبر آن / اینچنین آمد وصیت در جهان

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

صفت دریا

هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده اش نعره زنان هل من مزید

چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس خود را کش جهانرا زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست / این کمانرا باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی کمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم

دشمن [illegible] کشتیم تا خصم [illegible] / [illegible] خصم [illegible]
[illegible] نفس [illegible] خواهم [illegible] / تا بسوزی [illegible]
سهل [illegible] که [illegible] ها بشکند / شیر آنست [illegible] بشکند
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح [illegible] زنده بهش
[illegible] بکش او را که [illegible] / [illegible] قصد عزیزی می کنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر واپس بود
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
[illegible] آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زادمی

کرد نفس

کرد نفس [illegible] / [illegible] کار [illegible]
نفس تست [illegible] بد خواه تست / [illegible] او [illegible] تست
از وی [illegible] بنای خوش تست / [illegible] حق [illegible] خلق [illegible] جنگ
نفس می خواهد که تا ویران کند / خلق را [illegible] گردان کند
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
نفس بی عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله گاه او دنیست
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان

دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقلست و خصم جان و کیش
[illegible] حرامست افسوس — [illegible]
دشمن [illegible] داد — دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند — از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دستش او دست تو بست — گر تو پایش نشکنی پایت شکست
گرگ درنده است نفس بد یقین — چه بهانه می نهی بر هر قرین
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد — بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل — با عدو خویش بی کنه ناز اندل
چه خرابت میکند نفس لعین — دور می انداز دست تحت ای قرین
در خبر بشنو تو این پند نکو — بین جنبیکم لکم اعدا عدو

[illegible] بشنو گریز — کو چو ابلیس است [illegible] ستیز
بر تو از بهر دنیا و بهر دین جنگ — آن مذهب [illegible]
چه عجب گر [illegible] را انسان کند — او ز [illegible] خویش [illegible] کند
آدمی اندر بلا کشته بهست — نفس کافر نعمتست و گمرهست
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
جانکه او دنباله زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل
در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفر ناک پر سفه

زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر
سلسله از گردن سگ برمگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست
باش ذلت نفسه کو بدرگست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت
در قتال انبیا مو می‌شکافت

مر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنگه نی سداد

قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب
ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندست اسب خواندست ذوالجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

میرآخر بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پرجفا

قل تعالوا گفت که من حافظم
تا ریاضت‌تان دهم من رایظم

نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
لیک اژدرهات محبوس چهست

آتشت را هیزم فرعون نیست
زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او به افسونهاش مار

او همی جستی یکی مار شگرف
گرد کوهستان در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوه است چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بد بستن بار سهلی غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویشتن جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند

می‌گسست او بند و زان بانگ بلند — هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بشکست و بیرون شد ز زیر — اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش — رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را — سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست — استخوان خورده را در هم شکست

نفست اژدهاست او کی مرده است — از غم بی‌آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او — که به امر او همی رفت آب جو

آنگه او بنیاد فرعونی نهد — راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست آن اژدها از دست فقر — پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر

اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را به خورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات — لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه اینک گشت مارت اژدها

کان تف خورشید شهوت بر زند — آن خفاش مردریگت پر زند

باب هفتاد و سیم در شهوت

افتد این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص
عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت حالی حقیقت گور تست
زآتش شهوت نسوزد مرد دین — باقیان را برده تا قعر زمین
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبینان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار — زانکه میل اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش
نار [illegible] بی بفرزد — نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو
رستم ار چه با سر و سبلت بود — دام پا گیرش یقین شهوت بود
چونکه شهوت راندی زشت بدبخت — ننگ گشتی وان خیال از تو گریخت
آنکه دارد چنین شهوت مراق — تا پر میلت بود سوی خیال
خلق پندارند عشرت می کنند — بر خیالی پر خود بر می کنند
زان عوان مقتضی که شهوتست — دل اسیر آز و حرص و آفتست
دم این استور رغبت شهوتست — زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را کرد آمد ز بن — ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون به بندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز — گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی — که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر — مرد باشند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره — در ره خشم و بهنگام شره
این نه مردانند اینها صورتند — مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو — طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و ره پیغمبری

گفت استا احولی را کاندرآ — رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه تا کدام — پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استا زان دو شیشه نیست دو — احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم — مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند — ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار
عقل ضد شهوت است ای پهلوان — آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

باب هفتاد و چهارم در عقل

گفت استا

عقل را قربان کن اندر راه دوست
عقلها باری ازان سویست کوست

ای برادر عقل [illegible]
عقلها آنجا کم است [illegible]

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب

عقل خود شحنه است چون سلطان رسید
شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد

و آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

پس نکو گفت آن رسول خوش نواز
ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

کرد حق عقلی جدا و [illegible] را
شوم اولی آب دارد ابر دار

گفت پیغم

گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدو ما و غول [illegible]

هر که او عاقل بود او جان ماست
بوی او و روح او [illegible]

عقل دشنامم دهد من راضیم
زانکه فیضی دارد از [illegible]

نبود آن دشنام او بی فایده
نبود آن مهمانیش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من ازان حلوای او اندر تبم

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

روحهایی کز قفسها رسته اند
انبیای رهبر شایسته اند

مرغ کو اندر قفس زندانیست
می نجوید رستن از نادانیست

مرغ که اندر قفس زان سبزه زار
نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می کند
تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود
آن قفس را در گشایی چون بود

اختران ... زاده [illegible] / تا بمل پنهان بود در عدن

گر [illegible] تنها سوختی / شو خبی جان ز تن [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر کیا را کشش بود میل علا / بر مزیدست و بالا شود در نما

چونکه گردان پند سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل تو حجت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الافلین

فی السماء رزقکم بشنیده / اندرین پستی چه بر چسپیده

هرچه در حقیقت آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا

مر [illegible] ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

[illegible] جان [illegible] / [illegible] بیرون شدی [illegible]

جبرئیلی را بر استن بسته / [illegible] حالی خجسته

پیش او [illegible] آوری / که [illegible] ابدی

که [illegible] تا بوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان

قبله جانرا چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد / می توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد در اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها وصف جان روشنست

لعینه التقویم از عرش او فزون
احسن التقویم از فکرت برون

جسم را بود از آن جز بهره
جسم پیش بحر جان چون قطره

جد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان

جان ز ریش و سبلت تن فارغست
لیک تن بی جان بود مردار پست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کو رحم آورد
احمقی رنجیست کو زخم آورد

آنکه عیسی نی از بیم بود
ایمنست او ازپی تعلیم بود

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

70

ای بسی ریش سیاه و مرد پیر
ای بسی ریش سفید و دل چو قیر

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید
معنی این مو بدان ای کژ امید

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تای مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لاشی بود

کم نشین بر اسب توسن بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام

عقل نور دلهای کاین عرشی بیند
در حجاب از نور عرشی می زیند

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

عقل از جان گشت با ادراک و فر
روح او را کی شود زیر نظر

بلکه جان در عقل تاثیری کند　　زان اشارت عقل تدبیری کند
عقل جزوی را وزیر خود مگیر　　عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل جزوی عقل را بدنام کرد　　کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
عقل کل را گفت مازاغ البصر　　عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغست نور خاصگان　　عقل زاغ استاد گور مردگان
زین قدم زین عقل رو بیزار شو　　چشم غیبی جو و برخوردار شو
غیر این عقل تو حق را عقلهاست　　که بدان تدبیر اسباب شماست
که بدین عقل آوری ارزاق را　　زان دگر مفرش کنی اطباق را
آفت مرغست چشم کام بین　　مخلص مرغست عقل دام بین
دام را بدران بسوزان دانه را　　باز کن درهای نو این خانه را
چونکه عقل تو عقیله مردم است　　آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است

ماجرای مرد و زن افتاد نقل　　آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد　　نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا　　روز و شب در جنگ و اندیشه‌ها
زن همی خواهد حویج خانگاه　　یعنی آب‌رو و نان و مال و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری　　گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست　　در دماغش جز غم الله نیست
عقل با یزدان رود چون آفتاب　　تا زند تیغی که نبود جز صواب
ور که عقلت هست با عقل دگر　　یار باش مشورت کن ای پدر
عقل خود با عقل یاری یار کن　　امرهم شوری بخوان و کار کن
با دو عقل از بس بلاها وارهی　　پای خود بر اوج گردونها نهی
زین سر از حیرت اگر عقلت رود　　هر سر مویت سر و عقلی شود

عقل ایمانی چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
عاقل آن باشد که او با مشعله است | او دلیل و پیشوای قافله است
این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی
هست میهای شقاوت نفس را | که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را | که بیابد منزل بی نقل را
آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او جز عین جان و عقل نیست
گلشنی کز نقل روید یکدمست | گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق

باب هفتاد و دوم در دل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید
پس چو آهن گر چه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
صیقلی کن تا یکی در روشنی سینه را | دفع خود سازد آن آینه را
تا دلت آینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آینهٔ دل صاف باید تا درو | وا شناسی صورت زشت و نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

خانه آن دل که ماند بی صفا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون گور جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ

هیچ کس نبود که یابد زر جیب / معجزه استاد و شاگرد غیب

رو ببر رو نا رو که تو جزو دلی / هین که بنده پادشاه عادلی

بنده کی او بر سلطان نیست / که ازو خیزد دم شیطان نفست

صاحب دل جو اگر بیجان نه / جنس دل شو گر نه ضد سلطان

مو نپیچان نباشد مغز است / بوی جنسیت کند جذب صفات

هیچ کس ز شهر دشمنست / بوی جنسیت بی دل بردنست

صاحب دل

صاحب دلی گر نه شش رد بود / حق از او در شش جهت ناظر شود

اگر زرانی و خوش ابد ز ترا / او دلی گشت نی خاص خدا

هر که او بر خود در طبع بربست / پیش طبع تو ولیست و بهشت

رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عبرجویت شود

از هوا آرانی و ناشت نماندست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانو می میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

پیش آب و پیش رو ای او ست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان

معنی دادی بجای آنکه کبر / تنگ او از معنی اند از غدیر

چشمه بست در تو ی کنار / چرای شسیر جری از معان

رو نظره بنگر [illegible] بخوان این — مطلع [illegible] کنز [illegible]

کان جمال دل جمال باقیست — [illegible]

خوش باران نو بنهای خویش — [illegible]

گفت پیغمبر که حق فرموده است — [illegible] بگنجم [illegible]

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم [illegible] ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب

در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مومن هست بین اصبعین

اصبع لطفست و قهرست و میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر که اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی

دیده و دل هست بین اصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین

یوسف [illegible] خود [illegible] — زین چه و زندان بر آوند [illegible]

دل که او بسته [illegible] — کو بدین دو عاریت زنده بود

[illegible] — زانکه در صحرای گل نبود گشاد

[illegible] — چشمهای گلستان در گلستان

[illegible] دلی چو — هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر

دل ز باشد [illegible] — دل بجوید تن چه داند جست و جو

ای دل از کین و کراهت پاک شو — وانگهان الحمد خوان چالاک شو

از زبان الحمد و اکراه درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون

حمد گفتن گوشت آن حامدون — نی که در دنیست اثری اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست — که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید — وز تک زندان دنیاش خرید

هست دلها بنده خانه کلان — خانه دیر انهان [illegible] بگان

از شکاف روزن و دیوارها	مطلع گردد بر اسرارها
زانکه دل بیدار دارد چشم سر	گر بخسبد بر گشاید صد بصر
طوطی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد از او	می پذیری ظلم را چون داد از او
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
تو دل خود را چو دل پنداشتی	جست و جوی اهل دل بگذاشتی
تو همی گویی مرا دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نی به پست
ای دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد کدام است آن کدام
آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیغمبرست
آن دلی آور که قطب عالمست	جان جان جان جان آدمست

نور نور چشم خود نور دل است	نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست	کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
نور دل را نور حق را بین بود	معنی نور علی نور این بود
زانکه ایشان گفته خدا که بنگرم	من بظاهر من بباطن بنگرم
منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر در شاه آید شاه را
پس نظرگاه شعاع آن آهن است	پس نظرگاه خدا دل نی تنست
حق همی گوید نظرمان بر دلست	نیست بر صورت که آن آب و گلست
بنگرم در تو در آن دل بنگرم	تحفه او را آرای جان بر درم

حکایت

دید موسی یک شبانی را براه	کو همی گفت ای خدا وای اله
ای خدای من فدایت جان من	جمله گوسفندان و خان و مان من

که بپوشم خانه‌ات را من دوام … دوغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین … دیگهای چو غرات بلم نشین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام … از تو من باز آوردن ز تو خوردن طعام
تو کجایی تا شوم من چاکرت … چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم … شیر پیشت آورم ای محتشم
کفشت ار پاره بود پاره زنم … ور بود در پات خاری بر کنم
ور ترا بیماری آید به پیش … من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت … وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من … ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان … گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید … این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی

گفت موسی های خیره سر شدی … خود مسلمان ناشده کافر شدی
گفت موسی هی مکو تو این سخن … زین همه باشد منزه ذوالمنن
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار … پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد … کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست … آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را … آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بی خرد خود دشمنیست … حق تعالی از چنین خدمت غنیست
شیر آن نوشد که در نشو و نماست … چارق آن پوشد که او محتاج پاست
لم یلد لم یولد او را لایق است … والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوختی … وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت … سر نهاد اندر بیابانی و رفت

حق تعالی کرد با موسی خطاب — بندهٔ ما را چرا کردی عتاب

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

هندیانرا اصطلاح هند مدح — سندیانرا اصطلاح سند مدح

در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه — وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما زبانرا ننگریم و قال را — ما درونرا بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

چند ازین

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدانرا ز آب اولیتر است — این خطا از صد ثواب اولیتر است

گر زبانش کج بود معیب راست — این کجی لفظ مقبول خداست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو — جامه‌چاکانرا چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقانرا مذهب و ملت خداست

چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند — گرد از پرهٔ بیابان برفشاند

عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو | هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان | ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء | بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام | من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام | صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم گذشت | گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس | همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست | لیک آن نسبت بحق هم ابترست
زو دهان خویشتن را پاک کن | روح خود را چابک و چالاک کن

باب هفتاد و ششم در روح

بحث جان

78

بحث جان اندر مقام دیگرست | باده جان را قوامی دیگرست
بحث عقلی گر در و مرجان بود | آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بو العجب
آب صافی در گلی پنهان شده | جان صافی بسته ابدان شده
چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال | وز زیان و سود و از خوف و ملال
نی صفا ماندش نی لطف و فر | نی بسوی آسمان راه سفر
روح می برد تا سوی چرخ برین | سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول | زان وجودی که بدان رشک عقول
جان بی معنی درین تن بی خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است | چون برون شد سوختن را آلت است

ای ببست هیبت سوی اسفل تا حقی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
روح چون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل ریشی منه تو مرزبان
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
روح محجوب از بقایش در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

آینه

آینه آهن برای نقشهاست / آینه سیمای جان سنگین بهاست
روی آن یاری که باشد زان دیار / آینه جان نیست الا روی یار
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
حق کشد حق را ستاره تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
هیچ مگذار از شب وصل اثر / تا بیابی از زبان طعم شکر
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌رسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان

نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانه برنشاند

نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه ساله شیرین می شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می کند / روح شد منصور انا الحق می زند

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و چغدان داغها

او بمانده در میان شان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان

80

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

چونکه پر حرفی بجوید اتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

گو بدای اجزای پست فرشیم / غربتم بین بخت تر من عرشیم

جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت

باب هشتاد و هفتم از مرگ مجازی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

خلق در بازار یکسان می روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

[illegible]

همچنان در رگ یک ناقی رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

عاقبت اید صباحی خشم دار / چند باشد مهلت اخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از انکه انچنان روزی رسد

باب هفتاد و هشتم در مرگ ابدال

خلق گوید مرد مسکین ان فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت بر دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست از تن که در سرگین بود

در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست از تن که در سرگین بود

زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانه

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و [illegible]

ان رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر ان اشفته

هرکه در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود

هرکه تنها [illegible] این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

اندر ا در سایه ان عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او [illegible] چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

در بشر [illegible] افتاب / [illegible] والله اعلم بالصواب

الم [illegible] / زنده گردد از فسون ان عزیز

انچه تو در اینه بینی [illegible] / پیر اندر خشت بیند پیش از ان

چونکه کشتید نفس را در ظل پیر / وا رهاند آن نفس کش را ز گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
بی سلاحی تو مرو در معرکه / تو بتنها کار مرو در تهلکه
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
مومنان ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید
آنچه در آیینه بیند مرد خام / که نه بیند پیر اندر خشت خام
تا نبینا هم از تعلیم عصا / چشم بستاند کرا از حصا
سالها رهبر باشد از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
تیر پرتاب است و سر لشکر مباد / تیر گردون نی که تیر پر رشاد
تیر باشد نیز بادل ای فلان / تیر پران از که گردد از کمان
آنچه گویند آن ملاحون زمان / بینش سواکنا از روح آن
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
چون گزیدی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
دست حق میراندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده کند
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
هلکتی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
من نخواهم زین سبب راه اثر / بهر جویم بهر جویم پسر پیر

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

هیزم تیره چون فدای نار شد	ذات ظلمانی از او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیله و بی‌شرمیست
حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زان فسون
تو چو موری بهر دانه می‌روی	هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی بود	وان سلیمان جوی را هر دو بود
هم سلیمان هست اکنون لیک ما	از نشاط دوربینی در عمی
[illegible] اوتار با او در سرود	مهر بر چشمست و بر گوشت چه بود
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم بند و ساحرست
او عصاتان داد تا پیش آمدیت	آن عصا از خشم هم بر وی زدیت

دامن او گیر

دامن او گیر کو دادت عصا	در نگر کادم چها دید از عصا
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید	دیدبان را در میانه آورید
[illegible]	جمله کوران مرده مانندی در جهان
از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد
در بهار این شیخ [illegible] نیاز	[illegible] بهر ای شیخ باز
گنجهای خاک تا هفتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم	گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر	ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت‌جوی من	زانکه این هر دو بود حظ بدن
[illegible]	پیش کفرش جمله ایمانها سبق
[illegible]	بر سرش تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان در لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت — هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در حکم بهشتی چارجو
ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حال ایشان حال شد — نحسها از بختشان نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
شرح این کوته کن و رخ زین متاب — دم مزن والله اعلم بالصواب

الحکایة

آمد از حق سوی موسی این عتاب — کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی — من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان — این چه رمز است این بکن یا رب بیان

باز فرمودش

باز فرمودش که در رنجوریم — چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا — عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین — گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من — هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا — تا نشیند در حضور اولیا

باب چهل و ششم در بیان صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم
چون بنالد زار بی شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند

باشد ابن الوقت صوفی در مثال
لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صوفی غرق عشق ذوالجلال
هست صافی فارغ از وقت و حال

پادشاهانرا چنان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیانرا پیش رو موضع دهند
کاینه جانند و ز آینه بهند

با قبیل خویش با اجل خود شادکام
فارغ از تشنیع گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک و ز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجا می‌آورد
مه وظیفه خود برخ می‌گسترد

کارک خود میگذارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سبلت می‌کند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله

خدمتی میکن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

گر دو سه ابله ترا منکر شوند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند

پس رو پیغمبران ره سپر
طعنه خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است وان دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست / که بود تقلید اگر کوه قویست
ای مقلد تو چو پشی بر آن / که بود منبع ز نور آسمان
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست و حدود
بلکه تقلیدیست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
صد دلیل آرد مقلد در بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود جان و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
گرچه تقلیدیست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
دم خلق وقت مولود آمدست / حق نزاییدست و هم نی ولدست
ما اگر خوش رود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
گرچه عقلست روی بالایی پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست

باب چهل و هشتم در مکالمه

خوش شود پیغامهای کردگار / کوش سرتا پای باشد استوار

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

منطقی کز وحی نبود از هواست / چو غباری از هوا در هواست

گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول و النجم بر خوان چند خط

پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

اب نیلست این بنزد شاه جانفزا / یاربش در چشم قبطی خون نما

باب جهل و تاثیر در صحیح نطق

اوی خفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان شدست حسن رجال

تا دم نطقست که هر جزو و جزهاست / فایده باشد کل کل خالی چراست

گفت باکو فایده نبود بگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو

این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چون که نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

قابل این گفتها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار

هان و هان هش دار بر ناپیشی می / او کجا بر چه طلب کن مخزنی

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذر است / تا همی پوشیش او پیداتر است

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

جوشش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ای گمان که مهر زبان پرده است / چون نجنبد پرده و نهان ز اصل

گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از کذب و صدق مخبر است

آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گولگیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

بانگ بر زبان و شتا سانها دلیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله

گر ندانی بو ز جان بو شناس / ز دو دماغی و بت اور بو شناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

این نخستها بینی که از عقل گلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا

برنمی دارد بسوی آن باغ کام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود

یوسفی آن باشد که او بوی برد
بوی او را جانب کویی برد

بر دوای چشم باشد نورساز
شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد
تا چه در از روضهٔ جنت باز شد

باب [illegible] در آفت زبان

بعد ازین دستور گفتاری نیست
بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

مر کرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد و با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت
چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید
دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

بانگ می زد کای خدای بی نظیر — بس که از آب چشم شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا

باب سی ام در صبر و حلم

گویم که هم ز حلم و صبر داد — کوه را کی در رباید تند باد
صبر از ایمان بیاید سر کله — حیث لا صبرا فلا ایمان له
گفت پیغمبر خدا ش ایمان نداد — هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی درین عالم چو چاه — وین رسن صبر است از امر اله
یوسفا اندر رسن درزن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست

نفس آن کاوست و آن دشت این جهان — کی بی لاغر شود از خوف آن
گرچه خواهم کرد مستقبل عجب — قوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر
گر جهان را پر در مکنون کنم — چون ترا روزی نباشد چون کنم
غم مخور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
در فکن تدبیر خود را پیش دوست — گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کاران دارد که حق افراشتست — آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار — چون اسیر دوستی ای دوستدار
ننگ درویشی ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما
بر دل خود کم نه اندیشه معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش
ای دو دیده سوی دکان از پگاه — تعین بمسجد رو بجو رزق از اله

چون قضا آید شود تنگ این جهان | از قضا حلوا شود رنج دهان

باب سی و چهارم در رضا بقضا

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا | یحجب الابصار اذ جاء القضا
گر شود ذرات عالم حیله پیچ | با قضای آسمان پیچند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
حکم تقدیرش چو آید بی توقف | عقل که بود در قمر افتد خسوف
غیر آنکه در گریزی از قضا | هیچ حیله نه نبات از ذی رما
با قضا هر که شبیخون آورد | سرنگون آید خون خود خورد
اعجمی چون گشته اندر قضا | بی گریزی از داور مآل را
این قضا را هم قضا داند علاج | عقل خلقان در قضا گیجست گیج
با قضا پنجه زن ای تند و تیز | تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

درده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظنست و حیرانی نظر
داند آنکو نیک بخت و محرمست | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
اکثر اهل الجنة البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان بشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بسخرگی دو توست | ابلهی که واله و حیران اوست
چون قضا آید فرو پوشد بصر | تا نداند عقل ما پا را ز سر
چشم آدم چون بنور پاک دید | جان و سر نامها گشتش پدید
این همه دانست چون آمد قضا | دانش یک نهی شد بروی خطا

این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
کرد خود برگرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین
فعل تو که زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند — فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن — هست تصویر خدای غیب دان
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
هرچه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا جانت دهد درمان کند

ان قضا

این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستینش هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد گران — نه بجامه به شود نه زآتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم گمره شود

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی — بر وساده آشنایی متکی
یاد داد اوش جور اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله
در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر

باب سی و پنجم در تسلیم

شرط تسلیم است نی کار دراز	سود نبود در ضلالت ترکتاز
همچو اسمعیل پیشش سر بنه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح انکه کشند	که بدست خویش خوبانشان کشند
من نهم پیش تو شمشیر و کفن	می کشم پیش تو گردن را بزن
ای جفای تو ز دولت خوبتر	وانتقام تو ز جان محبوبتر
ان بدی که تو کنی از خشم و جنگ	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد	ای عجب من عاشق این هر دو ضد
کر زادت را مذاق شکرست	بی زادی تو را ده بهترست
ناخوش او خوش بود بر جان من	جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خشنودی شاه فرد خویش

هر ستاره

هر ستاره اش خونبهای صد هلال	خون بود عاشق ریختن او را حلال
چون ز عفو تو چراغی ساختم	توبه کردم اعتراض انداختم
دوست همچون زر بلا چون آتشست	زر خالص در دل آتش خوشست

باب سی و ششم در بلا

وصل پیدا گشت از عین بلا	زان حلاوت شد عبارت ما قلی
رنج گنج آمد که رحمتها دروست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ان بهاران مضمرست اندر خزان	در بهارست ان خزان مگریز ازان
رنج و غم راحت پی ان آورید	تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
افتابی کو براید نارگون	ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق	لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال	شد ز رنج دق او همچون خیال

آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت
هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او
فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جست و جوست
حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج
اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

چونکه کلیات را رنجست و درد
جزو ایشان چون نباشد روی زرد

گوی آنکه زفت و بی نقصان شود
کو ز زخم دست شه رقصان شود

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر

همره غم باش و با وحشت بساز
می طلب در مرگ خود عمر دراز

عاشقان از بی مرادیهای خویش
با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

دشمنان بین کو نشان دوستان
دوستان از رنج باشد چو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی

چون گرانها اساس راحتست
تلخها هم پیشوای نعمتست

زان حدیث تلخ می گویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون شوی

هر که در زندان قرین محنتست
آن جزای لقمه و آن شهوتست

جز بشب خلوت نباشد شاه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر تن ما می نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد با خدا آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی

چاره می‌جویی پی من درد تو / می شنیدم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار

کو بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست

هر زمان گوید بگوشم بخت نو   گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

تلخ کردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو

تاکت از چشم بدان پنهان کنم   من ترا غمگین و گریان زان کنم

چون نشان مومنان مغلوبیست   لیک در اشکست مومن خوبیست

ذر اگر چه خرد و اشکسته شود   توتیای دیده خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن   کز شکستن روشنی خواهی شدن

تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

خدمت اکسیر کن مس وار تو   جور می‌کش ای دل از دلدار تو

نیکبختی را چو حق رنجی دهد   رخت را زین دیگ تر وا می‌نهد

لیک چون رنجی دهد بدبخت را   او گریزاند بکفران رخت را

چون محک

چون محک آید بلا و بیم جان   زان پدید آید شجاع از هر جبان

همچو آب نیل آمد این بلا   سعد را آبست و خون بر اشقیا

تو مبین که پیش تلخیست یا بچاه   تو در آبین که منم مفتاح راه

هر که پایان بین تر او مسعودتر   جد تر او کارد که افزون دید بر

عمر خوش در قرب جان پروردنست   عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

باب سی و هفتم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پسر   می زند خورشید بر کهسار سر

این نمی بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا

قرب خلق و رزق بر جمله است عام   قرب وحی عشق دارند این کرام

گفت پیغامبر که معراج مرا   نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب   زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است

وانکه چون سگ ز اصل گهدانی بود
کی ترا او را حرص سلطانی بود

آنچه حقست اقرب از حبل الورید
تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هرکه دوراندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

باب سی و هشتم در انس

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد
هرکه بی روزیست روزش دیر شد

اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس

اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیم باشد والسلام

پیش من

پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا کی جداست

چونکه با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این

خوی با او کن کابانبهای او
ایمن آید از افول و از عتو

خوی با او کن که خود آفرید
خویهای انبیا را پرورید

رو خوای کرد آخر در لحد
آن به آید که کنی خو با احد

آنکه شد انسش بشاه فرد خویش
یافت او دریافتهای درد خویش

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرو شد بر آدمی بلکه جهان

این خبرها از نظر خود نایبست
بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد

باب سی و نهم در مکاشفه و مشاهده

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
دیدهٔ بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه هر احمق شود
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین سیلاب را
تو همی گویی که من بینم و لیک / دیدن آن را پس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنک کف را دید سرگویان شود / وانکه دریا دید او حیران شود
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
حیرتی باید که روبید فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
آنک کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما شراب حق شدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
حلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
ساحر آن واقف [illegible] خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
آن چنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است / آنچنان پا عاقبت دردسر است
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / ای همه هستی چه میجویی عدم

هیچ محتاج

هیچ محتاج می گلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای مه در پیش رویت روی زرد
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند او غرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
علم جویی از ورقهای فصول / ذوق جویی تو ز حلوای فسوس
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره از خمره است شد جام خواه

جان پی کیفی شیخ مجوری کیف | آفتابی حبس عقد اینت حیف
جای روح پاک علیین بود | کم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور | بهر این مرغان کور این آبشور

باب چهلم در وجد و شوق

ای نفس جان دامنم برتافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران
چون زنم دم کاتش دل تیز شد | شیر هجر آشفته و خونریز شد
در ده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان
آنکه او هشیار خود تندست و مست | چون بود چون او قدح گیرد بدست
مرد برنا زان شراب زود گیر | در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این

خاصه این باده که از خم بلیست | نی می که مستی آن یک شبیست
آنکه از اصحاب کهف از نقل نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحر آن هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو می کرد بی خود پا و دست
آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر | بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
سخت مست و بیخود و آشفته | دوش ای جان بر چه پهلو خفته
عشق جو شد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را

بر تو سالکیست کاندر شیره رفت / شیره بر خوشید و در قصان گشت و رفت
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از کون و فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
تا نگشتند اختران ما نهان / وانکه پنهانست خورشید جهان
ذره‌ای سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت‌پرست
قوم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
پشم را انکه شناسی از گهر / گر خیال خود کنی کلی عبر
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
کارگاه گنج حق در نیستیست / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون نبد و زنده شدی این خود دو نیست / وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حکایت

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن او را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نانی در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز [illegible] جاهلی می باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می گریز　　زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده　　سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش　　بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دوراندیش را　　بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عقل من گنجست و من ویرانه ام　　گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد　　این عسس را دید و در خانه نشد

ما اگر قلاشی و گر دیوانه ایم　　مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط فرمان او سر می نهیم　　جان شیرین را گروگان می دهیم

بار دیگر آمدم دیوانه وار　　رو رو ای جان زود زنجیری بیار

همچو ... بر پایم زن زنجیر را　　که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن زنجیر زلف دلبرم　　گر دو صد زنجیر آری بر درم

هرچه غیر

104

هرچه غیر شورش و دیوانگیست　　اندرین ره دوری و بیگانگیست

عشق شور انگیز باید مرد را　　... این درد را

تا چنین ... نشکند مرد را　　او چه داند عشق را و درد را

باز دیوانه شدم من ای طبیب　　باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون　　هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگرست　　پس مرا هر دم جنون دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل　　خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند　　که همه دیوانگان پندم دهند

اندرین نحو ... ها شد ز دست　　... رسید شد شکست

مفلس را تا نگر ... و فنا　　... ره در بهار کاه ... یا

... هدیه ... زر فشاند ...

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
رای فانی گشته رایی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
پیش ما مست او بباید نیست بود / چیست مستی پیش او کور و کبود
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
هست خود در هست آن هستی نواز / چو مس در کیمیا اندر گداز
در منی و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
نقصها آینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
هر که از هستی خود او دور شد / منتهای کار او مسرور شد
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده اش بر خون رود   تا ز تو این مهجی بی سر در رود
علتش ابلیس انا خیری بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست
پس زیاد تها درون نقطهاست   ز شهید انرا حیات اندر فناست
گفت قایل در جهان درویش نیست   ور بود درویش او درویش نیست
عاشق حق و حق انست کو بیا   چون نیاید نبود از تو تا کی مو
صد چو تو فانیست پیش ان نظر   عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر افتاب   شمس اید سایه لا گردد شتاب
سایهایی کو بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا امد شود جوینده لا
گرچه ان وصلت بقا اندر بقاست   لیک ز اول ان بقا اندر فناست
هالک ایند پیش وجهش هست و نیست   هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

چون بریده

106

چون به بیت گشت حق زرق خوار   بی ذوقش بلا چنین شد گوار خوش
چیست معراج فلک این نیستی   عاشقانرا مذهب و دین نیستی
چون شنیدی شرط بحر نیستی   گوش دارم تا برین در ایستی
چونکه اصل کار کان نیستیست   گر خلا و بی نشانست و تهیست
نیستی چون هست بالا بین طبق   بر همه بر وند درویشان سبق
یار را با ضد چون بنشسته شد   صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار   راز کونین اش نماید اشکار
اصل دل را باز دان از اصل کینه   همنشین حق بجو با او نشین
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
همنشینی مقبلان چون کیمیاست   چون نظر شان کیمیای خود کجاست
سوی این مرغابیان رو زود چند   تا ترا در اب حیوانی کشند

حاصل این آمد که یار جمع باش | همچو بت‌گر از حجر یاری تراش
هر نبی را جو گروه یاری مستد | همدلی و هم درخور یاران امد
لیک مرکر آه راهمسر بدان | عاقلان حجت را که مرد آن
هست سنت ره جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
هر خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن راه از تعب صد تو شود
مر ترا می گوید آن خر خوش شنو | گر نه خر همچین تنها مرو
راه دین زان رو پر از شور و شر است | که نه راه هر مخنث گوهر است
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشک بخود تنها رود
هر نبی اندرین راه درست | معجزه بنمود و همراهان بجست
ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان مر نوریان را طالبند

جان هامان

جان هامان جاذب قبطی شده | جان موسی جاذب سبطی شده
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم | هست هامان پیش سبطی بس رجیم
وین یکی را صحبت اخیار خوار | لاجرم شد پهلوی فجار جار
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | همنشین نیک جویید ای مهان
ز ابلیس الله گشت آن نیکبخت | که به پهلوی سعیدی بر درخت
بنده یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بهتر از عام و رز و کلزارشان
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت | جز غم و حسرت از آن نفزویدت
جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زخمت زند از جاهلی
حق ذات پاک الله الصمد | که بود به مار بد از یار بد

یار بد جانی کشاند در سقیم — یار بد را رو سوی نار جحیم
هر که با دشمن نشیند در زحیق — هست اندر بوستان در گولخن
هر که باشد همنشین دوستان — هست در گولخن میان بوستان
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنت است ار چه که باشد قعر چاه
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردون است نی زیر زمین
گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده پس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است — گفت آن شهری که معشوقم در است
دل ز هر یاری غذایی میخورد — دل ز هر علمی صفایی می‌برد
از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما — می‌بزاید خوبی و احسان ما
چونکه گنج هست در عالم مرنج — هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف — چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود — گنج می‌پندار اندر هر وجود
گر ترا باز است آن دیده یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
تا ز درویشی بیابی تو گهر — گه کهی جویی ز درویشی دگر
در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبر است

باب چهل و دوم در طلب

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب
کین طلب کاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست
هرچه آلت نیستت تو می طلب
آب می جو دایما ای خشک لب
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست
هرکجا مشکل جواب آنجا رود
هرکجا کشتیست آب آنجا رود
هرکرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
تو بهر حالی که باشی می طلب
آب می جو دایما ای خشک لب
هرکجا دردی دوا آنجا رود
هرکجا فقری نوا آنجا رود

آن نیاز مریمی بود و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
حق تعالی گر سموات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید
هرچه روییده ازپی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست
تا سقیهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
گر نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بشنوی از اوستاد حق خروشها
حلقه حلقه حلقهها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا
نازنازان ربنا احییتنا
بازگرد از هست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زود زود والله اعلم بالصواب

باب چهل و سیم …

تا ز خندانش باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر اناری یا بهی خندان بجز   تا دهد خنده ز دانه او مبر
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
رو بجو همره جاجی طلب   خواه هند و خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
حق ز هر چیزی چو زوجین آفرید   پس نتایج شد ز جمعیت پدید

پس جمله یاران ره لازم شود   هر که باشد گر پیاده گر سوار
راه سنت با جماعت خوش بود   اسب با اسپان یقین خوشتر رود
زانکه انبوهی جمع گردد آن   ره زنان را بشکند پشت و سنان
یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی
یار باشد راه را پشت و پناه   گر تو نیکو بنگری یار است راه
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
یار شو تا یار بینی بی عدد   زانکه بی یاران بمانی بی مدد
چشمها را چار کن در اعتبار   یار کن با چشم خود دو چشم یار
یار چشم تست ای مرد شکار   از خس و خاشاک او را پاک دار
رو بجو یار خدایی را تو زود   چون چنین کردی خدا یار تو بود

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
یار آینه است جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
گفت پیغمبر که در بحر غموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
عفت بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و نه مقال و حرف و لب
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری کرد
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی او را طلب گر زآدمی

مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو میدانی بگو
بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد با گدا
چون گدا آینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آینه زیان

پس گدایان اینه جود حقند	وانکه با حقند جود مطلق اند
الصلا گفتیم یا اهل الرشاد	کین زمان رحمت [illegible]
هین بیای طالب راه شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
ای که تو طالب نه تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا
حاصل انکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش [illegible]
اب را در جوی خلق نبود قرار	که نباشد جوی تشنه [illegible] خوار
تشنکان کر اب جویند از جهان	اب هم جوید بعالم تشنکان
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونیست و کلی کاستن
دمبدم بر اسمان میدار امید	در هوای اسمان رقصان چو بید
دمبدم از اسمان می ایدت	اب و اتش رزق می افزایدت

کر ترا

112

کر ترا انجا رود نبود عجب	منکر اندر عجز و بنکر در طلب
کین طلب در تو [illegible]	زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منکر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنکر اندر عشق و در مطلوب خویش
منکر انکه تو حقیری یا ضعیف	بنکر اندر همت خود ای شریف
کر بکویم شرح این بی حد شود	مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
هر دلی را [illegible] جان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس

باب چهل و چهارم در وصف اولیا رحمهم الله

از حضور اولیا کر بکسلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت کشته دور از خدا
اولیا اطفال حقند ای پسر	غایبی و حاضری پس باخبر
برترند از کرسی و عرش و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا

غافلی هند بیش از نقص نشان / کر کشته [illegible] جانشان
گفت اطفال‌اند این اولیا / در بشر واقف ز اسرار خبر
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
سایه‌ی شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی تابان [illegible]
چون نتیجه‌ی هجر همراهان غمست / کی فروغ روی شاهان [illegible]
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد از این غافل مشو
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو این را فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
پاسبانان آفتاب‌اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گرچه [illegible] نقششان [illegible] است / کو دلیل نور خورشید خداست
سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا / مرده‌ی این عالم و زنده‌ی خدا
از بدن خوبند و درونشان مشکها / طبع ناف آهوست این قوم را
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه‌ی صدق و یقین و بندگیست
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

اختر اند از ورای اختران / که احتراقات و نحس نبود اندران

سایران در اسمانهای دگر / غیر این هفت اسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نه بهم پیوسته نه از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

حق فشاندان نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته

ننها اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

همین لای نفی سرتا بزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید

الا همه پوشیده [illegible] / با ناتمامان [illegible]

گر بگویم شمه زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زایشان حیاتست و نما

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

هر که صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

می کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

[illegible] / [illegible] القلوب

[illegible] / [illegible] سر [illegible]

[illegible] کشته [illegible] / سر [illegible]

آنکه [illegible] رفتارش بود / [illegible] بود

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چون تو باشی موصوف با وصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان

در بیان [illegible]

[illegible] تا [illegible] / خلق ما بد [illegible] سر ماه

کرده ام بخت [illegible] / که حق پیر است [illegible] پیر

پیر را بگزین

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رخ متاب

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

زانکه آن حسن زراندود آمدست   ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون شود نور و شود پیدا دخان   بفسرد عشق مجازی آن زمان
عشق بر مرده نباشد پایدار   عشق را بر حی و بر قیوم دار
زانکه عشق مردگان پاینده نیست   زانکه مرده سوی ما آینده نیست
هرچه جز عشق خدای احسن است   گر شکر خوردن بود جان کندنست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست   کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا
عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود
هرکه عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان   آب هم جوید بعالم تشنگان

بی دلارا

بی دلارا دلبران جسته بجان   همه نقش آن نگار عاشقانه
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش   او چو گوشت می کشد تو گوش باش
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عاشقی زین سرد و حالت بدترست   بی بهار و بی خزان سبز و ترست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست   جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهرمنیست
آتشی اندر عشق در جان بر فروز   سر ببر فکر و عبارت را بسوز
من غلام آن مس همت پرست   کو بغیر کیمیا نارد شکست
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
سخت تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
این طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
آنکه ارزد صید را عشقست بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می گوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادیست
گول میکن خویش را غره مشو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت یابی نهان در بندگی

صدق عاشق

صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
عاشقی و مست بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

با خواجه [illegible] جان [illegible] چو کوی ما   با [illegible] مدهوش [illegible] با در کوی ما

ملک [illegible] جلال   [illegible] زوال

عقل مرغ [illegible] که شد [illegible]   [illegible]

[illegible] نا بدید [illegible]   عقل [illegible] چو [illegible] ربا

عشق تنها [illegible] و من [illegible]   چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تند باد   من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

در نگنجد عشق در گفت و شنید   عشق دریاییست قعرش ناپدید

عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مه ایست

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم   تا ابد ای جان چنین می بایدم

هرچه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست

وانکه نزد عقل مرد انده هست   آنکه با شوریده شوار انده هست

بنگر این

بنگر این کشتی [illegible] طوفان عشق   از [illegible] کشتی [illegible] خلق عشق

[illegible] در [illegible] اند   [illegible] نهاده اند

[illegible] ای [illegible]   [illegible] ناز حق را ناظر اند

آنکه عاشق [illegible] و در آب در   [illegible] ببیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو قالی [illegible] درد   [illegible] آب اکنون گر آمیند بگو

کی رسند این خایفان در گرد عشق   کاسمان را فرش سازد درد عشق

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد   جبرئیلی گشت وان دیوی بمرد

مایه در بازار این دنیا زرست   مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

خواب را بگذار امشب ای پدر   یکشبی بر کوی بی خوابان گذر

عشق را پانصد پرست و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می تازد بپا   عاشقان پران تر از برق و هوا

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست
حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

تو بکرمی و عشق همچون اژدهاست
تو به وصف خلق و آن وصف خداست

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر

بنده آزادی طمع دارد ز حد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست

دور گردونها ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی قرار

عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

با محمد بود

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا بلندی عشق را فهمی کنی

خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات

تن عاشق را نیابد خورد دد
عشق معروفست پیش نیک و بد

تا تو باشی در حجاب بوالبشر
سرسری در عاشقان کمتر نگر

زین گذر کن پند من بپذیر هین
عاشقان را تو بچشم غیب بین

فهم کن موقوف آن گفتن مباش
سینه های عاشقان را کم خراش

خانه‌ها من بلونم تنگ و بد / خانه‌ام بی‌انتهاست از عشق احد
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عشق ازو صد چو خرقه کار آید / که حیاتی دارد و حسن خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتریست / پنج دانگ مستیش دردسریست
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
رستم از آب و زنان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق
سالها برّم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

می روم بی‌تقیه بی‌آزرم بی امان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هرکو صادقست
عاشقانرا کار نبود با وجود / عاشقانرا هست بی سرمایه سود
عشق را با پنج و باشش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوز میدان می برند
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس زار هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند
هرکجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

کر بریزد خونم ان روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام / تا که عاشق کشته ام این کاره ام
کوهران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق کاومیش
سوی تیغ عشقش ای ننک زنان / صد هزاران جان نکر دستک زنان
عشق چون دعوی جفا دیدن کواه / چون کواهت نیست شد دعوی تباه
عشق از اول چرا خونی بود / تا کریزد هر که بیرونی بود
تو بیک خواری کریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
چون تو عاشق نیستی ای نر کدا / همچو کوه بی خبر داری صدا
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
چون کواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو کنج
ازمودم مرک من در زندکیست / چون رهم زین زندکی پایندکیست

بوی ان دلبر چو پران می شود / این زبانها جمله حیران می شود
پس کنم دلبر در امد در خطاب / کوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان / می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسلسله دورند لیکن دور یار
هر که اندر عشق یابد زندکی / کفر باشد پیش او خود بندکی
عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق ان شعله است کو چون برفروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نکر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک [illegible]
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند / از محبت شاه بنده می کنند
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا از شاه بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فر کند

عشق

عشق معشوق آتشی افروخته / عشق عاشق جان خود را سوخته
لیک عشق عاشقان تن زه کند / میل معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند

باهو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

فعل مینی بازگونه در جهان / تخت بند از لقب گشته شهان

پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

عشق با صد ناز داشتکبار مست / عشق با صد ناز می آید بدست

... چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی وفا می ننگرد

ان جماعت

ان جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصنافشان بگزیده اند

عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقتی دگر

چون که گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

هرکه او از هم زبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد علم لدن

ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

باب هفدهم در اخلاص

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانهای چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
شرط من جاه طلبی نی کردنست / آن حسن را سوی حضرت بردنست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
عیب کم کن بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

دریغ

دریغ مرغ عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی می کنی
در تنگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می خوردی حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می ترسید از آن و می شکفت
مشکهای آب و سرکه می زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی / می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله ای از آتش بخل شماست
آب چه بود بر عطای نان تنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ... ما بحی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت تا ن در رسم و عادت داده‌اید ... دست از بهر خدا نگشوده‌اید

بهر فخر و بهر پوشش و بهر ناز ... نز برای ترس و تقوی و نماز

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز ... کز بخشایش در توبه است باز

باب بیجد هم در توبه

توبه را از جانب مغرب دری ... باز باشد تا قیامت رهبری

تا ز مغرب بر زند سر افتاب ... باز باشد آن در از روی صواب

هشت جنت را ز رحمت هشت در ... یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه که باز باشد که فراز ... وان در توبه بباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود ... رخت انجا کش بکوری حسود

توبه کن مردانه سر آور بسر ... که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون

در فسون نفس کم شو غره‌ای ... کافتاب حق بپوشد ذره‌ای

در ببندی چشم خود را از حجاب ... کار خود را کی کند اید افتاب

هست ذرات خواطر افتاب ... پیش خورشید حقایق آشکار

ای خرابات از خرد بی خبر ... توبه تو ار گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو ... کی کنی توبه از این توبه بگو

عقل تو از پس که آید خیره سر ... هست عذرت از گناه تو بتر

هیچ کم عقلی که از عقل تباه ... بشکند توبه بهر دم از گناه

مسخ ابلیس گردد در زمین ... از ضعیفی رای ان توبه شکن

می خورد از غیب بر سر زخم او ... از شکست توبه ان او بازجو

توبه او جوید که گر دست او گناه ... او گوید که کم گرد دست راه

هین سوار توبه شو در دزد رس ... جامها از دزد بستان باز بس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می دار از آن / کو بدزدیدان قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم
هین به پشت ان مکن جرم و گناه / که کنم توبه در ایم در پناه
می بباید تاب و آب توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
اتش و ابی بباید میوه را / واجب اید ابر و برق این شیوه را
سجده گه را پر کن از اشک روان / کای خدا یا وارهانم زین گمان
عمر ای توبه همه جان کندنست / مرگ غایب خاضر از حق بودنست
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
هر ولی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی ز پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / اب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده اب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیآتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
نقض توبه عهد ان اصحاب سبت / موجب مسخ امد و اهلاک و مقت
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بو الفطن
از ره سر صد هزاران دگر / کشته از توبه شکستن خوک و خر
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را دوا کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه
از تو چیزی فوت کی شد ای اله

باب نوزدهم در زهد

چون خیالی میشود در زهد تن
تا خیالات از درونه رو فتن

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می بایدش

آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه اش آرزو
در گریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد
چون شدی در ضدّان دیدی فساد

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانکه میدیدم اجل را پیش پیش

مرگ همسایه مرا واعظ شده
کسب و دکان مرا برهم زده

چون

127

چون باخر فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزر بفت و کم آموخته
آخرستت جامه نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته ایم
دل چرا در بی وفایی بسته ایم

از عقول و از نفوس بر صفا
نامه می آید بجان کای بی وفا

یارگان را نخ روزه یافتی
روز یاران کهن بر تافتی

شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهار است و دگرها باد و دی

هرچه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و مملکت و تاج تست

هر دکانی راست سودای دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر

باب بیستم در فقر

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و راز
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
اینچنان که فقر می ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی ازان فقر آفرین / گنجها شان کشف گشتی در زمین
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبان شمع او بی سایه شد
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری بهر آن آمد سنا / تا ز طماعان بگریزم در غنا

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
دیو می ترساندت مردم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
آدمی در عجز و فقر آمد نهان / از بلای نفس پر حرص و غمان
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
چون که شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

گر نماند از جود دست تو امان | کی کند فضل الهی پایمال
گر بریزد بار و برگ این چنار | برگ بی برکت نخشد گرد کار

حکایت

انچه گفتم از غلطهات ای عزیز | هم برین بشنودم از عطار پیر
رحمة الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی گفته است
کر غزای هند پیش آن همام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
حاصل ان کودک بران تخت نضار | نشسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می راندی بسوز | گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار | فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه | پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودکی

گفت کودک گریه‌ام زانست زار | کودامانی در این شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان | بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب | جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر | زین چنین نفرین مهلک سخت‌تر
سخت بی دین سنگین دلی | که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت مرد و حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب | که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا به بیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر ان محمود تست ای بی سعت | طبع از وی دایم می ترساندت
گر بدانی رحم این محمود را | خوش بگریی عاقبت محمود باد

رحمی

فقر ان محمود تست ای بیم دل … کم شو زین مادر بیع مقبل
چون شکار فقر کردی تو یقین … همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش مادر بوست … یک از صد دشمنت دشمن ترست
جهد کن تا نور تو رخشان شود … تا سلوک و خدمت اسان شود

باب بیست و یکم در جهاد

ای خنک انکو جهادی میکند … بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج ان جهانی وارهد … برخود این رنج عبادت می نهد
حد ندارد وصف رنج ان جهان … سهل باشد رنج دنیا پیش ان
این ریاضتهای درویشان چراست … کان بلا بر تن بقای جانهاست
مردن تن در ریاضت زندگیست … رنج این تن روح را پایندگیست
کشته و مرده به پیشت ای قمر … به شاه زندگان جای دگر

از مردم

وانه مردن مرا شیرین شدست … بل هم احیاء پی من امدست
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا … چون قفس هشتن پریدن مرغ را
چون بقول تو اموت گفت حق شنود … صادقم جان را بر افشانم برین
چون نفخت بودم از لطف خدا … نفخ حق باشم ز نای تن جدا
صورتش من کو بدو من کیستم … نقش کم ناید چو من باقیستم
حمله دیگر بمیرم از بشر … تا برارم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم … انچه اندر وهم ناید ان شوم
خنجر و شمشیر شد ریحان من … مرگ من شد بزم و نرگسدان من
جانهای بسته اندر اب و گل … چون رهند از اب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند … همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس … وانکه گرد جان از انها خود مپرس

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
هر که دید او بنا شد دفع مرگ / دوست بنود که نه میوستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی

کفت موتو

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
[illegible] بگو زیشان دلی خامش نشین / این خموشان سخن گو را ببین
نیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت و چالاکشان
نا بمیرد هیچ جز حسرت نه مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
[illegible] افتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
[illegible] حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
[illegible] بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
[illegible] حیله نکردم [illegible] را / مخزن هر دولت و هر برگ را
چند کردم من همه عمر از جهل / [illegible] که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

اندر بدیم این که ان تقشت نه بکیف | کف زد یا جنید و یا بد شهر ب
ان یکی بی کفت خوش بودی جهان | کر بکودی پای تو کی اندر میان
ان دکر کفت ار نبودی مرک هیچ | کر نزیدی جهان هیچ هیچ
عرها بر طبل عشقت ای صنم | ان فی موتی حیاتی میزنم
کر مرا صد بار تو کردن زنی | همچو شمع [illegible] شادی کنم
کار من سر بازی و بی خویشیت | کار شاهنشاه من [illegible]
کر برد او بهر خود سرم | شاه بخشد [illegible] جان دیکرم
اقتلونی یا ثقاتی دایما | ان فی قتلی حیاتی دایما
فخر اینها بر که کف شاهیش کند | ننک این که بیفری ننکر [illegible]
علیه شهیدا [illegible] لاکرده ام | که بسوی شه تولا کرده ام
من نیم نیکو سر ختم حق پرست | شهر حق است کز صورت رست

پیش دنیا چو بد اشکاری برک | بشنو هولی چو بد ازادی ز برک
بی سیف و خنجر چو بنا علی رکان او | هر کس نبرین غد و جان او

[illegible] شیخنا و مولانا الامام الربانی جنید الثانی
[illegible] شیخ شیوخ الاسلام مقتدی الانام حضرت سید
[illegible] طاب ثراه

سید مقتی بخاری انکه | بی تردد بد او ولی خدا
سوی دار البقا چو رحلت کرد | زین خرابه که هست دار فنا
کفت روح القدس بتاریخش | میر در جنت ابد بادا

یا الهی کوچوک خدر احسانکه / ایشر قاموغدر مانک

لطفنک اکثرش عنایتنک بی حد / یرمکب قاپوسنده یخذرزدی

ایکنه قاپکدن نامراد اولماز / رانده‌ن ارتق پتوره داد اولمایه

طیدی طویکده مومن وترسا / قسمنی بولدی پشه و عنقا

چونکه بو خوان ایلدک انعام / خاص خاص ایمدی انده عام

عیب کیجدن ایریشر ادر آر / دیمدک کیم بولا ادبی ایپاز

بخششک ورمکیله دوکنمز / کمسه نعمتک ایپی اوجی

باینده بر وجه دخی دکله / بزوکوک طپتلو وجوده کله

دکلی نسنه‌دن خطایک وار / لیس فی الدار غیره دیار

نکربه دینی بولکده بیلکنز / وحده لا شریک له دربیه

هر برادولمشک حیات سنک / شکلی و ذات و صفات سنک

حضرتکدر

حضرتکدر عشقنک و محبوبی / هر کیمسه‌نک مرادی و مطلوبی

عابدک معبدی و معبودی / عاشقنک مقصدی و مقصودی

قاموکک سندن ایرشر مددی / سن یراتدک بو جمله نیک و بدی

کرلطیف دروکر نیوزه دعیب / دکلینه قول ددک یارب

بن بجلوکم ضعیف و افقر در / قوللرکدن حقیر و کستر در

ملتیمی قدنه جز بیله کناه ایتدم / کم عمل دفترینی سیاه ایتدم

دیکلمه بین بجلحین مه استادم / فعلله حق یولنده کی یادم

قلمه ازد مه تاج ادب تافین / اوررد بیله اصلدن لافین

بیه حضوریله طاعتم یخذر / طاعت اچره جلاوتم یخذر

بجده لر قیلام نه ایشه یارزر / قوتشبکم زکوه نیزدنه داده درز

کرم اغلار رسمه بیلان اغلر / باشم تر نیره اکوقپان اغلر

آه [illegible] تو بیتر آمدن | چون مونسم دکل کناهمدن
طاشی کرچه هنرله برزم | [illegible] بلکه بت اون درزم
نعمتم ازرتی موسی درکیم | صمدم کرچه آدم ابراهیم
طاعتم یخذر کناهم حق | سندن انکه ولی [illegible] حق
ملجام سنسن وملاذم سن | مقصدم سنسن [illegible]
عزتچون عزیز قرانک | [illegible] چون کلام خدانک
فاتحه فتحنک فتوحیچون | اول فتوح جمله روح فتوحیچون
حرف مقطوعه حکم محکمچون | اول حروف اعجاز اسم اعظمچون
اسل تحقیقک ابده ذوقیچون | اسل توفیقک ابده شوقیچون
حرف [illegible] سرهایچون | [illegible] زلالیچون
سین قرانچون کم اهل یاسین | قلب صاف اولدی کم یقر یقین

کیمیای

134

کیمیای سعادت اندندر | باقرین جهلک ایدر التوندر
اولدر نور اولدر رحمت | اولدر دولت اولیدر حکمت
چونکه اول چراغ حق وردی | ظلمت کیجه سینه صبح اردی
[illegible] کوزن اچمز بیسه نور | بکمه وانده اولکشی درکور
[illegible] | بختلو اولکم اولدی برخوردار
پیغمبران مصطفی بلدی | خلقی دعوت انکله اول قلدی
مالکک بحرنی محمد چون | اونک مقتداسی احمد چون
معنوی پیشوای آدم در | صورتی رهنمای عالم در
مرکز نقطه ازل اولدر | مظهر سر لم یزل اولدر
شاه لولاک تاج کرمنا | شاه قوسین ومه اولدنی
سبقت رحمتک وجودی انک | رحمت اثاری جمله جودی انک

باعث رحمت نجات اولدی
منبع چشمهٔ حیات اولدی

بخشلر قوللرا بشیر اولدر
جمله دشمنلره نذیر اولدر

انده در کاینانک اسراری
انده در معجزاتنک انواری

خلق قرآن و خلقی طاهر
اکی عالمده کوتی نکی ظاهر

جمله ذراتک اولدر کونشی
یوزی نوری دکلمی جنتی

کرسی در مقام محمودک
مجمعیدر صفات معبودک

حق تعالی یه چونکم اولدی حبیب
لی مع الله وقت بوله نصیب

کوکل اوندن جان بولوکی یار
ثانی اثنین اولدی فی الغار

صحب اتباعیله ایلچون
اعلانک علمی و کان ایچون

صدق ابوبکر و عدل عمر ایچون
حلم عثمان وجود حیدر ایچون

مربّی مجمع علم ربانی
مربّی عشق لطف یزدانی

مربری مقتدای دین اولدی
محرم عالم یقین اولدی

اندر ایچون که دیدیلر دانشوران
وصل احوالی ایچون که ایلدی آه

کرمدین اکا جان ویرنلر ایچون
صدق ایله یولنه کیرنلر ایچون

انبیانک سکا نیازی ایچون
اولیانک کلده رازی ایچون

[illegible] را اعتقادی ایچون
دینی کاملین اجتهادی ایچون

[illegible] مرشد و مراد اولدی
علم دین ایچره اوستاد اولدی

اندرکی شوق [illegible] دردی ایچون
مرحب ذوق [illegible] وردی ایچون

علمینه عمل قیلنلر ایچون
علمنک سرینی بیلنلر ایچون

اندر ایچون که اول محمدین اولدی
یوقلغا اردی صکر دار اولدی

فکرینی نقشینی یونلر ایچون
اکی عالمدن ال یونلر ایچون

عشق اودندن جگر کبابی ایچون
هجر اودندن کوکل خرابی ایچون

درد له رنگی صاری یوزلر ایچون / یاشلو باغرلر یاشلو گوزلر ایچون
جانی عشقه یار ایدنلر ایچون / عقلنی تار و مار ایدنلر ایچون
قدر کیجه‌سنده‌کی ایچون / [illegible]
اربعین و صباح سحر ایچون / [illegible]
بکلن طاعتیله بللر ایچون / [illegible]
جمله مظلوم اولانلر ایچون / حضرت [illegible]
خسته بیچون که خاصه اولا غریب / نه اکا دوست یوقدر نه طبیب
آنک اول رنجی و بلاسی ایچون / اول بلادن کلن ولاسی ایچون
حج یولنده صوسز اولنلر ایچون / کربلاده شهید اولانلر ایچون
یره اقن شهیدلر قانی ایچون / آنک اول پاک جسم و جانی ایچون
اولادکی لرکم اولنلر بخشول / کمسه‌دن ایلمیلر بر پول

انلروکی

آنلر اوکی اجلغیله صبری ایچون / دللرنده همیشه شکری ایچون
شول برادینه ایرمینلر ایچون / دلکی الله کرمینلر ایچون
یاندغی چوقلرک فراقی ایچون / تویه وصلنده اشتیاقی ایچون
تویه صوینده جان ویرنلر ایچون / معرفت خلعتن کینلر ایچون
طفلکی [illegible] قلنلر ایچون / طمعدین اتسی اولنلر ایچون
کافرستانده چکدیکی طبیغی ایچون / ایتی والدکی بیچون
بو یتیم اگر یتیم یاشی ایچون / قزن اجدیجه کوز یاشی ایچون
کیمنک قدری و براتی ایچون / کیجه‌زک صومی و صلاتی ایچون
شرف کعبه معظم ایچون / خطه قدس و آب زمزم ایچون
کوکلده کرسی و عرش نوری ایچون / یر یوزنده رسول کوزی ایچون
معصیت دردنده داسندن / بو کلکل زنکنه صفاسندن

1

باكا لايق كنه هدي سندن — سن اني قل كه يارشه سندن
كرچه قلدم دخالروكه جفا — سن قلورسن بنه جفايه وفا
ارحم الراحمين ازكدرچون — نامراد اوليا مكر مجنون
دوك ايلك دعا بجيم سن ها — دردكزه عوض ادك طيبم من
بني كستاخ لطفك ايدي بس — بخشه شكر قچن بيدي بكمسن
دلمز سقلغل خطاسزدن — وردلك خلق ايلوز كوزن نا
يوزمز قاره سيني اغ ايله — لكلمز علتني سباغ ايله
ساكا دندر بوكلمز بوزني — ساكا بقدر بوجانمز كزني
عشق اوديله جابز يا نذر — بزي وصلت شرابنه قاندر
عشقكا جان دكوكلي طالب قل — نفسي مغلوب دعقلي غالب قل
جام وحدتدن ايلكل سرخوش — تاكه وارلقدن ايدوزال بوش

لكلك

مدلويا قوته خالص اوه اوملش زعفرلر — ام آلدفاليك
اكر درم كوكس مازو صوى درتج درم صمغ — هم دا كعيند
عربي لكا درم مجوعن ياكى لوب سحق ايله بجق — ام آلدذايك جهلرداكوينه
زمان مدلو عربي

زعفران	عربي صمغ	زاج	مازو	دوده
نيم درم	١٥	٣	٢٠	٥

نبات ٣

[illegible]

ای لك غصه سندن ازادايت — بر لكيله برايله دلشادايت
بني چون ولدا ايلدك بو عكسه — رحمت انسك نه علك يزق چو غلكن
اولده چون اتدك معلوم — اخر مدء تو بايسن لحردم
صوكى دمده كه صودرياي نفسم — هر هواسندن ايرلا هو كم
يا رب انهايمه عنايت قل — كرم و فضلكي كرامت قل
بحرمتي مصطفايه باغشله — رحمتك جوع انكله لطف اتشله
جمله مؤمنلر يله رحمت قل — ايله توفيق رحمتو كه دليل
بو تمناى بسن قبول ايله — فضلكي لكلومزه بدل ايله
هر نفس هر زمان و هر ساعات — مصطفا انكدوا نه صلوات
ال اصحابنه سلام اولسون — سزه خيرله تمام اولسون

[illegible]

زاج قبرسی

۱۰۰

مازو ۲۰

۱۰۰

ماء

۸۰۰

بیت

با تیغ اجل جمله سپرها هیچ است ‏ ‏ ‏ ‏ و ز محتشمی و سیم و زرها هیچ است

در نیک و بد زمانه کردم نظری ‏ ‏ ‏ ‏ نیکیست که نیکیست دگرها هیچ است

مولانای رومی

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد ‏ ‏ ‏ ‏ گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ ‏ ‏ ‏ ‏ بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق ‏ ‏ ‏ ‏ مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع ‏ ‏ ‏ ‏ که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر ‏ ‏ ‏ ‏ غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود ‏ ‏ ‏ ‏ لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست ‏ ‏ ‏ ‏ چرا بدانه انسانت این گمان باشد

کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد ‏ ‏ ‏ ‏ ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا ‏ ‏ ‏ ‏ که های هوی تو در جو لامکان باشد

تم

هر که مزروع خود بخورد خوید ‏ ‏ ‏ ‏ وقت خرمنش خوشه باید چید

تا اسیر از وصل جانانم بدولت جاوید باشد ‏ ‏ ‏ ‏ لا بسیم کشته دارا خلوت اند انجمن

بیت

بیت بی نقص تجنیس

دو درویش کو و زنبات وجب سه

مولانا فرنسوی المولوی

مازو زاج

۱۲ ‏ ‏ ‏ ‏ ۲۲

ز نیکی کن که نیکی به ‏ ‏ ‏ ‏ دل از مکر تهی به

هر آنکس که بدی کرد ‏ ‏ ‏ ‏ همو گفت که نیکی به

از سخنان مولانا

میان بنده و حق حجاب همین دو است و باقی حجبا ازین دو ظاهر میشود و آن صحت است و مال آنکس که تن درستست میگوید خدا کو من نمی دانم و نمی بینم همین که رنجش پیدا شود آغاز میکند که یا الله یا الله و با حق همراز و همسخن میگردد پس دیدی که صحت حجاب او بود و حق زیر آن درد پنهان بود و چندانکه آدمی را مال و خواهست اسباب مراداتش مهیا میکند و شب و روز بآن مشغولست همین که بی نوایش رو نمود نفس ضعیف گشته و گرد حق گردد مستی و تهی دستیت آورد بمن من بنده مستی و تهی دستی تو حق تعالی فرعون را چهارصد سال عمر و ملک و پادشاهی و کامرانی داد جمله حجاب بود که او را از حضرت حق دور میداشت یکروز بی مرادی و درد سر نداد تا نباید که ترا یاد آرد گفت تو بمراد خود مشغول می باش و ما را یاد مکن شبت خوش باد

ملکت سپر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر

قال الشافعی رحمة الله علیه

رضینا من الدنیا بلقمة یابس ‏ ‏ ‏ ‏ ولبس عباء لا نرید سواها

الی ان ذابت الدهر لیس بدائم ‏ ‏ ‏ ‏ بهری و عمری [illegible]

نيست [illegible] اسقاط [illegible] وارنيا [illegible]

من له [illegible] [illegible] [illegible]

ترتيب [illegible]

صمغ عربى گلنار مصرى صندلوس هندى انجبار دوده

مازو زاج قبرسين بو مجموعى برهوانه قوييب مرتين پيراعى

صويله ازه او

صمغ مازو زاج

قال النبي صلى الله عليه وسلم يأتي على الناس زمان يكون حديثهم في مساجدهم امر دنياهم ليس لله بهم حاجة فلا تجالسوهم صدق رسول الله

[illegible] استعمال ايدنلر [illegible] كوللشه [illegible]

[illegible] اوتى اوزن اده ... بالله [illegible] صباح [illegible]

وقال عطاء ابن سعد العطار مررت ببغداد فاذا انا برجل مكفوفا مقيدا وما ... واذن الزنبور اجتمع عليه فقلت في نفسي الحمد لله الذي عافاني مما ابتلاه به ثم نظرت اليه واذن ازداد الحمد فاذا به ... هو متعد فقلت مكفوف مقعد مجذوم مصروع ... وقال يا ملك ... فيما بيني وبينك ... ثم قال الهي وعزتك وجلالك لو قطعتني

دع الحرص عن الدنيا فان الانسان لا تطمع ولا تجمع من المال ولا تدري لمن تجمع

فان الرزق مقسوم وسوء الظن لا ينفع فقير كل ذي حرص غني كل من يقنع

تحية المسجد بركعتين [illegible] كذا ...

اورته كويده حسن على [illegible]

اعلم ان الارض سبع اقاليم مقسومة على عدد الكواكب السبعة السيارة فالاول الى زحل وهو بلاد الهند والثاني الى المشتري وهو بلاد ... والثالث الى المريخ وهو بلاد الترك والرابع الى الشمس وهو ... الخراسان والخامس الى الزهرة وهو بلاد ما وراء النهر والسادس الى العطارد وهو بلاد الروم ... الى القمر وهو بلاد البغداد

وصلى على البلاد ...

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No. 3079
Eski Kayıt No.